

پشت دروازه‌ی تهران

نادره

افشاری

می‌گویند ملتی که تاریخش را نشناسد، آن را تکرار خواهد کرد. راست می‌گویند. در این نشناختن است که گاه برخی مجبور می‌شوند، پشتِ دیوار فرهنگ، خاک پرستی و ناسیونالیسمی کور و مزاحم سنگر بگیرند؛ شاید بتوانند از هویت و فرهنگ ایرانی - در برابر حمله‌ی اعراب یا دیگران - دفاع کنند.

اگر تاریخ را بشناسیم و بدانیم که ایرانیان اولین ملتی بودند که پیش از دیگر ملتهای صاحب تاریخ، بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر را در 2500 سال پیش از این تدوین کرده‌اند، و از اصول اساسی و بدیهی این مانیفست، تحمل دگراندیشان و برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر دین، آئین و مذهبی است، آنوقت کسانی که این پیشینه‌ی درخشان را دست‌آویز نوعی نژادپرستی «دمده» می‌کنند، خواهند دانست که برداشتشان با همان فرهنگ دیرینه‌ی ایران سر ستیز دارد.

به حکومت رسیدن چندباره‌ی حاکمان اسلامی و برقرار شدن دومین دور حکومت رسمی مذهب شیعه در ایران - پس از تسلط شیعیان صفوی - بهای گرانی است که ملت ما به دلیل نشناختن تاریخ کشورش می‌پردازد.

شاهان و حاکمان ایران در توازی با رهبران مذهبی و بخصوص شیعی هیچ‌گاه مردم ایران را «ملت» تعریف نکرده‌اند. تعریف سنتی رهبری شیعه و حاکمان فعلی ایران از مردم «امت» است. امت هم به خبر، آگاهی، علم و دانش نیازی ندارد. همان رساله او را بس است که اگر دریچه‌ای به سوی روشنایی آگاهی‌اش باز شود، بی‌تردید دکان دین‌فروشی این رهبران تخته خواهد شد.

وقتی يك ملت را «امت» تعریف کردیم، این امت در رابطه‌ای یکطرفه با امام تعریف می‌شود. امام هم یعنی رهبر، پیشوا، پیشتاز، ولی، اولی‌الامر، ولی فقیه، زعیم و دیگر مفاهیمی که این رابطه‌ی یکطرفه را تبیین می‌کند.

در فرهنگ لغت هر يك از این کلمات مفهومی را حمل می‌کنند که در نهایت و به محترم‌مانه‌ترین شکلش همان تعریف سنتی شبان و چوپان را به ذهن متبادر می‌کند. به بیانی دیگر حاکمان مذهبی - حنا‌ظاهرا غیر مذهبی ایران - برای خودشان این مسئولیت را قائل هستند که «گوسفندان» را به چرا ببرند، راه نشانشان بدهند، شیوه و زمان جفتگیری را برایشان برنامه‌ریزی کنند. زمانش هم که رسید شیر، پوست، پشم، چرم، دل و جگر و بقیه‌ی بخش‌های تنشان را به مصرف برسانند. هرشب هم به آغل هدایتشان کنند تا بخوابند و برای برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ی فردا آماده باشند.

اما اگر روزی گوسفندی بگوید که من از این رهبر «چوپان»ی که برای من تعیین کرده‌اید، خوشم نمی‌آید و دوست دارم خودم بگردم تا چوپان دیگری پیدا کنم، و اویلا می‌شود.
یا مثلاً بگوید که:

«اگر دلیل برتری چوپان بر من، آگاهی او از امورات است، من هم در این شب‌ها در همان آغلی که شما برایم تدارک دیده‌اید زیر نور ماه فکر کرده‌ام، کتاب خوانده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که میزان آگاهی چوپان چندان هم از من بیشتر نیست و من - خود - می‌توانم مدعی رهبری باشم، یا دست‌کم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم.» کارد سلاخی چوپان است که گردن لطیف گوسفند آگاه را خواهد درید و به قربانگاه همه‌ی معترضین تاریخ خواهد فرستاد.

از آن سو هر گله تعدادی هم سگ گله [پاسدار] دارد که به دلیل سرسپردگی و اطاعت محض از رهبر، به هر گوسفندی که چنین خیالات واهی‌ای را در سر بپروراند و مثلاً بخواهد از گله جدا شود، پارس کرده «رهبری» را متوجه وضع غیر عادی [!] مقلد می‌کنند. رهبری هم که درسش را فوت آب است، فوراً سر گوسفند غیر مقلد را زیر آب می‌کند. اگر هم فرد معترض و قعی به پارس سگ پاسدار نگذارد، تمام سیستم‌های امنیتی و اطلاعاتی امام و زعیم و رهبر عالیقدر... پای لطیف انسان معترض را مثل همیشه طعمه‌ی دندان پاسداران خواهد کرد که پای رفتنش چلاق شود و از راه رفتن باز بماند، تا هنگام «ذبح شرعی» و روز مبارک «عید قربان» فرا رسد.

«در فلسفه‌ی سیاسی دکتر علی شریعتی، مطهری، آیت‌الله خمینی و مجاهدین خلق، وجود یک رهبر دینی در رأس حکومت، لازم و ضروری است. این ضرورت ناشی از طفولیت فکری جامعه است و لذا سرپرستی یا «لایت» جامعه [امت] توسط امام یا رهبر، امری طبیعی و مسلم است. در واقع به قول آقای مسعود رجوی: آگاهی پیشتاز [یا رهبر] به او ولایتی در هدایت جامعه اعطا می‌کند که سراسر جامعه را در برمی‌گیرد و در برابر آن افراد جامعه مکلف به اطاعت و گردن‌نهادن هستند... به قول شریعتی: اگر کسی رهبر یا امام خودش را شناسد، بمانند گوسفندی است که چوپانش را گم کرده است.» (1)

به همین دلیل وقتی مردم کشوری توسط روشنفکران ایدئولوژی‌کش گوسفند تعریف می‌شوند، سرنوشتی بهتر از این‌که گرفتارش هستند، نخواهند داشت! در این تعریف ویژه از موضوع انسان [گوسفند، عوام‌کالانعام، سفیه، رعیت...] دیگر چه انتظاری می‌توان از ملت داشت؟ آیا این انتظار واقعی است اگر آرزو کنیم که ملت، جاده‌های مالرو را بکوبد و به شاهراه تمدن و مدنیت پای بگذارد؟ آیا واقعی است اگر منتظر باشیم که ملت - بی آن که امکان آموزش و پژوهش داشته باشد و بی آن که رهبری مذهب، امکان هر نوع دگراندیشی‌اش را به رسمیت بشناسد - به چیزی بیشتر از این‌که هست دست یابد؟

اما اگر زاویه‌ی ورود را عوض کرده، زمینه‌های چنین پس رفتی را بررسی کنیم، خواهیم دید که همین «ملت گوسفند!» تنها چند صباحی کوتاه قبل از حمله‌ی اعراب اسلام‌زده به ایران چه فرهنگ پربراری داشته است و اتفاقاً دلیل ضدیت هیستریک متولیان اسلام هم با این ملت و دیگر ملت‌های با فرهنگ نظیر مصر - نیز - همین بوده است. تمام

کتابخانه‌ها و آثار علمی و ادبی این مرز و بوم را به آب، آتش و سانسور سپرده‌اند، شاید بتوانند در غیبت فرهنگ و ملت‌هایی با فرهنگ، امکانی برای ادامه‌ی حیات بیابند.

«یکی از آثار شوم و بسیار زیان‌بخش حمله‌ی اعراب به ایران، محو آثار علمی و ادبی این مرز و بوم بود. اعراب جاهل کلیه‌ی کتب علمی و ادبی را به عنوان آثار و یادگارهای کفر و زندقه از بین بردند. سعد و قاص پس از تسخیر فارس و فتح مدائن و دست یافتن به کتابخانه‌ها و منابع فرهنگی ایران از عمر خلیفه‌ی وقت کسب تکلیف نمود. و وی نوشت: ... کتاب‌ها را در آب بریزید، زیرا که اگر در آنها راهنمایی باشد، با هدایت خدا از آن بی‌نیازیم. و اگر متضمن گمراهی است، وجود آن‌ها لازم نیست. کتاب خدا برای ما کافی است. پس از وصول این دستور سعد و قاص و دیگران حاصل صدها سال مطالعه و تحقیق ملل شرق نزدیک را به دست آب و آتش سپردند.» (2)

«اندک‌اندک مردم ایران فهمیدند که حمله‌ی اعراب دستبرد ساده‌ای به منظور

غارث نبود. بلکه جدی‌تر از آن است.» (3)

این است که ما در راستای روش همیشگی رهبران مذهبی حاکم بر کشورمان - که آگاهی را مغل استعمار حکومتشان می‌دانند - یا همیشه از تاریخمان بی‌خبر نگاه داشته شده‌ایم یا تاریخ را از دیدگاه کاتبین اسلام زده آموخته‌ایم. و به جای این‌که با آموختن تاریخ دلیل سترون بودن جامعه‌مان را بشناسیم، در خط مقدم مبارزات از ادیخواهانه‌ی ملتمان، مسلمانانی انقلابی و افراطی کشف کرده‌ایم!

«مساله‌ی دیگری را که باید اضافه کنم نامیدن بسیاری از جنبش‌های اجتماعی و فرقه‌های ضد اسلامی مانند قرمطیان، سرخ جامگان [بابک خرم‌دین] و مشعشعیان به عنوان غلام شیعه یا مسلمانان افراطی است؛ در حالی‌که برای انتساب این جنبش‌ها به شیعه ابتدا باید دید که اصول اساسی و اولیه‌ی اسلام یا شیعه چیست؟

«در همه‌ی متون تاریخی آمده است که مثلاً سید محمد مشعشع در نجف، بارگاه حضرت علی را ویران کرد و پیروان او چوب ضریح آن حضرت را به عنوان هیزم زیر اجاق سوزاندند... و یا قرمطیان به خانه‌ی کعبه حمله کرده و مراسم حج را تعطیل کردند و جواهرات و اشیاء قیمتی خانه‌ی خدا را به غنیمت بردند. آنان به نماز و روزه و حج و دیگر اصول و عبادات اسلامی اعتقادی نداشتند؛ به‌طوری‌که در قلمرو خود هر چه قرآن و تورات و انجیل بود، همه را به صحرا بردند و سوزاندند. به نظر قرمطیان سه نفر مردم جهان را گمراه کردند: اول شبانی (حضرت موسی) دوم طیبی (حضرت عیسی) و سوم شتربانی (حضرت محمد)... خُب، کجای این اقدامات و عقاید، اسلامی و خصوصاً شیعی است؟... [اما] محقق [اسلامی و شیعی]... می‌نویسد: حلاج دلقی پوشیده داشت که بیست سال از تن بیرون نکرده بود. و گزنده‌ی بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن، وزن کردند، نیم دانگ وزن داشت...» (4)

«در 8 ذیحجه‌ی سال 317 هجری در روز زیارت حج قرمطیان ناگهان به مکه

حمله کرده، شهر را متصرف شدند و غارت کردند... به این حد هم اکتفا نکرده...

بیشتر تشریفات مذهبی سنیان را رد می‌کردند و زیارت کعبه را بت‌پرستی می‌شمردند، آن مکان مقدس اسلامی را غارت کرده و [حجرالاسود] مشهور را از دیوار کنده و به دو

نیم کردند و با خود به لحسا [بحرین] بردند. و فقط پس از قریب [به] بیست سال بر اثر وساطت خلیفه‌ی فاطمی [حجر الاسود] را به مکه بازگرداندند.» (5)

در این مقایسه‌ی ظریف به خوبی می‌توان دید که چگونه محققین شیعی نه تنها بزرگان تاریخ ما را مسخ، بی‌هویت و بی‌ارزش کرده‌اند که همین ارزش‌ها را که در ضمیر پنهان ملت ما جایی تاریخی دارد، مال خود می‌کنند. به تعریف این‌ها ارزش تاریخی حلاج این نیست که با دریافت رایج و فریب دین سازان حاکم از انسان مخالف است، بلکه این است که بیست سال حمام نرفته است و گزنده‌های تنش هر یک نیم دانگ وزن دارند. و حلاج آنقدر بی‌آزار است که حتا شپش‌ها را از تنش نمی‌شوید. لابد می‌خواهند بگویند: اتهاماتی که به حلاج زده می‌شود که به خانه‌ی کعبه حمله کرده، مراسم حج را بت پرستی نامیده و خرافات مذهبی را به سخره گرفته است، درست نیست. و حلاج از آزار شپش هم در تن زخمی‌اش ابا دارد. و با کشف «ارزش‌هایی» کاملاً شیعی در امثال حلاج، ایشان را ابتر و غیرقابل الگوبرداری می‌کنند.

این است که تاریخ را باید بارها و بارها نوشت؛ بی‌هراس از تیغ آخته‌ی «مسلمان رشدی‌گشنان حاکم». باید همه‌ی زوایای تاریک تاریخ را - برای تکرار نکردن - وارسید! راه دیگری نیست. دوران تکرار تاریخ به سر رسیده است.

اما اگر در تاریخ‌نویسی فقط به چند نفر «محقق بی‌غرض» بسنده کنیم، این برجستگان هم در گرداب جنایات هولناک و مستمر «دین در حکومت» و «کشف شیوه‌های نوین استمرار حکومت مذهب بر جامعه» محو و کمرنگ خواهند شد. هنوز سال‌ها و قرن‌ها کار ناکرده و حرف نانوخته روی زمین مانده است.

طرفه آنکه ما هم چنان و هنوز هم چندین و چند لشکر مسلح به مذهب شیعه را - با رنگ‌آمیزی‌های متنوع - پشت دروازه‌ی تهران در آب نمک خیس‌اند داریم که منتظرند آنچه را که اعراب، ترک‌های صفوی و حاکمان فعلی ناتمام گذاشته‌اند، تمام کنند، و ما را تا سطح «سطح‌فکر» خودشان که همانا فرم‌های دیگر حکومت طالبان افغانستان است، پائین کشیده، از گردونه‌ی تمدن و پیشرفت جهانی به بیرون برتاب کنند؛ هم چنان که طالبان در همدستی آشکار و نهان با استالینسم حاکم قبلی بر سر افغانستان آورد.

از منتظران خیمه زده‌ی پشت دروازه‌ی تهران که برای برپا کردن انواع دیگر حکومت شیعه در ایران خیز برداشته‌اند، خشن‌ترین و پولدارترینشان مجاهدین مسعود رجوی است. بعد هم «به ترتیب اجرای نقش» هواداران شریعتی، مدعیان جنبش نوزایی دینی، بخشی از جدانشدگان مجاهدین که خود را هم چنان به اصول چهل سال پیش مجاهدین مسلح و وفادار می‌دانند، و خیل مدعیان دیگری که آب ندیده‌اند و گرنه شناگر قابلی‌اند.

در درون کشور هم «جنبش مسلمانان مبارز» گروه دکتر حبیب‌الله پیمان، مهندس عزت‌الله سحابی و نهضت [مذهبی] آزادی مرحوم مهندس مهدی بازرگان، جاما، طرفداران مرحوم دکتر کاظم سامی، طرفداران مهندس لطف‌الله میثمی و خیل دیگری از خرده مدعیانی که چه از وطن گریخته باشند و چه هم چنان زیر عبای ملایان جا خوش کرده باشند، با آگاهی از نقش دین در حکومت، مدعی شکل دیگری از حکومت مذهب بر ایرانند.

«کسانی که تصور می‌کنند حکومت اسلامی ربطی به خمینی‌ایسم ندارد و استقرار اسلام راستین یا جمهوری دموکراتیک اسلامی را مژده می‌دهند - بی‌تردید - آزمایش خونین‌تر و هولناک‌تری را برای ما تدارک می‌بینند.» (6)

«... و این همان غفلتی است که هرگز بر مهندس بازرگان و دوستان او در نهضت آزادی و دولت موقت یا به قول خود آن‌ها طیف ملی و مذهبی‌هایی که «به عنوان تکلیف شرعی!» صلاحیت و منزلت سیاسی و اجتماعی و اخلاقی خود را وسیله‌ی استقرار و تحکیم استبداد مطلقه‌ی خمینی و باند بهشتی و رفسنجانی قرار دادند، قابل بخشایش نیست.» (7)

بعضی از ایشان می‌خواهند «اسلام در ایران» را دموکراتیزه کنند و به راه راست بکشانند. بعضی هم مثل دکتر مارتین لوتر [!] ایران، عبدالکریم سروش از آزادی، دموکراسی و تحمل دگراندیشان در «اسلام راستین» دم می‌زنند. غافل از این‌که چنین مذهبی هر «کجی از اصولش» را با شمشیر نیز عمر راست خواهد کرد. در این هزار و چند صد سال هم آن را بخوبی ثابت کرده است.

«... ولی امروزه مسلمان متجدد و اصلاح طلب علیرغم این که با جمهوری اسلامی موجود هم میانه‌ای نداشته باشد، حاضر نیست به آسانی و راحتی از دخالت دادن اسلام در زندگی سیاسی و اجتماعی دست بکشد... عبدالکریم سروش... هم چنان می‌کوشد ثابت کند که نه تنها سیاست و دین دو مقوله‌ی تفکیک‌ناپذیرند، بلکه حکومت اسلامی جامعه‌ای است که بر قامت جامعه‌ی ایران دوخته شده است. او در مورد رابطه‌ی میان دین و سیاست... اظهار عقیده می‌کند که اصولاً رابطه‌ی بین دین و سیاست یک امر جبری است...» (8)

«اندیشه‌های آقای سروش هم همان تشیع علوی و اسلام نبوی دکتر علی شریعتی و مجاهدین است؛ با این تازگی که پس از تجربه‌ی خونین 17 [24] ساله‌ی حکومت اسلامی آقای سروش اینک با احتیاط و شرمندگی و تاخیر از جدایی دین و سیاست حرف می‌زند؛ با این حال باید بدانیم که این موضع‌گیری اساساً برای حفظ و نجات اسلام است و نه برای استقرار آزادی و دموکراسی در ایران. متفکرانی مانند آقای سروش اگر بخواهند روزی بین اسلام و آزادی یکی را انتخاب کنند، آن یکی حتماً اسلام خواهد بود و نه آزادی.» (9)

و این‌گونه است که ما، بی آن که تصویر دقیقی از تاریخمان داشته باشیم، جای علت و معلول را عوضی می‌گیریم و بی آن که چرایی و چگونگی نازی کشور را - علی‌رغم این همه فداکاری - بررسی کنیم، به بحث پیرامون شکل‌ها می‌پردازیم. به نظر من تاریخ ما چشمه‌ای است که از میانه‌ی راه زهر آگین شده است. باید آباریکه‌ی دشمن را کور کرد! باید فساد و بی‌هویتی را از تن تاریخ شست، تا بتوان راهی به سوی مدنیت، تمدن، تبادل فرهنگ‌ها، تحمل دگراندیشان، تسامح و تساهل باز کرد. اساس ناتوانی ما نا آگاهی از تاریخ است. متأسفانه بسیاری از مورخان ما به دلیل شیعه زدگی یا ترس‌هاشان نتوانسته‌اند - یا نخواسته‌اند - چهره‌ی واقعی تاریخ را به نمایش بگذارند.

حال ببینیم مذهب شیعه پس از قریب به هزار سال تسلطِ تسنن چگونه بر ایران

تسلط یافت؟!!

شاه اسماعیل صفوی که در اوایل قرن دهم هجری قمری توانست حکومت شیعیان صفوی را در ایران اعلام کند، با اینکه تقریباً تمام ایرانیان از حمله‌ی اعراب به این سو سنی مذهب بودند - با کشتارهایی گسترده و وحشیانه - ایشان را واداشت یا قتل عام شوند، یا به فرقه‌ی شیعه گردن نهند. شاه اسماعیل جمله‌ی «حی‌العی خیر العمل» و نام امامان شیعه را به اذان و شهادتین افزود. «سب و لعن خلفای راشدین» را باب کرد و... خیلی از کارهایی را که ما ایرانیان شیعه امروز انجام می‌دهیم، در واقع بدعتِ اسماعیل صفوی است که حتا به مادر خودش هم رحم نکرد و او را سر برید.

شاه اسماعیل «امر کرد که خطیبان شهادت خاص شیعه، یعنی «اشهدان علی ولی‌الله» و «حی‌العی خیر العمل» را در اذان و اقامه وارد کنند؛ در صورتی که اکثریت مردم ایران سنی و از اصول شیعه بی‌خبر بودند. این اقدام شاه اسماعیل تمام مردم و حتا برخی از علمای شیعه‌ی تبریز را نگران ساخت؛ چنان که یک شب پیش از تاجگذاری شاه نزد وی رفتند و گفتند: قربانت شویم دویست/سیصد هزار خلق که در تبریز است، چهار دانگ آن همه سنی‌اند و از زمان حضرات تا حال این خطبه را کسی در تبریز برملا نخوانده، می‌ترسیم مردم بگویند که پادشاه شیعه نمی‌خواهیم و نعوذبالله اگر رعیت برگردند، چه تدارک در این باب می‌توان کرد؟ پادشاه فرمودند که مرا به این کار باز داشته‌اند. و خدای عالم و حضرات ائمه‌ی معصومین همراه منند. و من از هیچ‌کس باک ندارم. به توفیق الله تعالی اگر رعیت حرفی بگوید، شمشیر می‌کشم و یک کس زنده نمی‌گذارم.» (10)

به گواهی «کاترینو زنو» سفیر ونیز... صفویه می‌کوشیدند از حسن توجه توده‌های مردم آذربایجان، ایران و آسیای صغیر؛ یعنی پیشه‌وران، روستائیان و فقیرترین قشر چادر نشینان به مذهب شیعه استفاده کنند و در دادن وعده‌های عوام‌فریبانه بدانان به هیچ وجه امساک نمی‌کردند.

بی‌دلیل نیست که اعمال شاه اسماعیل صفوی در راستای تفرقه افکنی و به راه انداختن جنگ‌های وحشیانه‌ی مذهبی بین شیعیان و سنیان از سوی تاریخ نگاران واقع بین نوعی فاشیسم ارزیابی شده است.

اما اگر قرار باشد که «ترکتازی» و اعمال وحشیانه‌ی این اولین شاه شیعه‌ی صفوی را در چگونگی و میزان کشتار دگر اندیشان بیان کنم، به کتابی چند صد صفحه‌ای نیاز دارم. اما دو فصل مشترک را بین شاه اسماعیل صفوی و «شاه/آخوند»‌های حاکم فعلی نمی‌توانم نادیده بگیرم و آن هم فاشیسم مذهبی، جنسی، قومی، هم چنین بی‌پروایی هر دو ی ایشان در کشتار دگر اندیشان است. این وجوه مشترک هم بی‌تردید ناشی از وجه اشتراکی اساسی‌تر و اصولی‌تر است؛ ارتباط غیرمعقول این متولیان مذهب با خدا و متافیزیک.

منصور خلیفه‌ی عباسی خطاب به مردم چنین گفت:

«ای مردم من در زمین مظهر قدرت خدا هستم و به مشیت و اراده‌ی او رفتار

می‌کنم. به اذن او عطا می‌نمایم، زیرا خدا مرا قفل مال خود قرار داده است.» (11)

«فضل الله بن روزبهان خاطر نشان مي‌کند که... شيخ جنيد را «الله» و فرزند او حيدر [پدر شاه اسماعيل صفوي] را «ابن الله» خواندند.» (12)

سوداگر گمنام ونيزي... مي‌نويسد: «ابن صوفي را رعايش چنان ستايش مي‌کنند که پنداري خدا بر روي زمين است... در سراسر ايران نام خدا فراموش شده و همه جا نام اسماعيل بر زبان‌ها جاري است.» (13)

شادروان احمد کسروي در تاريخ پانصد ساله‌ي خوزستان مي‌نويسد: «در تاريخ‌هاي صفوي هميشه پرده بر روي خونخواري‌ها و زشت‌کاري‌هاي شاه اسماعيل کشيده‌اند و اين است که او از پادشاهان نیکوکار شمرده مي‌شود؛ در حالي که کارهاي زشت بسيار کرده و اگر در تاريخ جستجو شود، تاخت و تازهاي از يکان در خراسان و ويرانکاري‌هاي عثماني در آذربايجان بيشتري مي‌دهد که کارهاي ناستوده‌ي اين شاه بود.»

«شاه اسماعيل بنيانگزار سلسله‌ي صفوي [مرشدکامل] يك گروه زنده خواران در دربار داشته است که زير نظر جارچي باشي شاه انجام وظيفه مي‌کردند و ماموريت داشتند که به محض اشاره‌ي وي گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. اين رسم تا پايان عصر صفوي برقرار ماند.» (14)

بنابر اين براي ما که در آستانه‌ي هزاره‌ي سوم زندگي مي‌کنيم نبايد عجيب باشد که وارثان شاه اسماعيل صفوي - حکومت اسلامي ايران - خود را ولي مطلقه و صاحبان جان، مال، ناموس و همه چيز مردم تلقي مي‌کنند و بي‌پروا به قتل و غارت و چپاول مردم مي‌پردازند!

اين آياتايد مذهبي که در شخص شاه اسماعيل صفوي به اوج رسيد و در شاه عباس صفوي به شيوه‌هاي نويني متکامل شد، چگونگي گرويدن اجباري ايرانيان را به تشيع، به ضرب شمشير و قتل عام و غارت به خوبي به نمايش مي‌گذارد.

در واقع خشونت‌ي که شاه اسماعيل صفوي براي قلع و قمع دشمنان [مسلمانان سني مذهب] و ديگر دگراندیشان در پيش گرفت، همانا متکامل شده‌ي روش اعراب بدوي بود که طي قريبن به هزار سال به روش‌هاي نويني باليد و چهار صد سال بعد [امروز] به شيوه‌هاي بسيار بسيار پيچيده‌تر ارتقاء يافته است.

در فارسنامه‌ي ناصري آمده است: «تعصب جنون‌آميز وي [شاه اسماعيل صفوي] چنان بود که چون به شروان شاهان مسلط شد، به سپاهيان خود گفت: چون مردم شروان دشمن خاندان رسالتند، اموال آنها نجس است. بايد تمامي اموال آنها را که به غارت گرفته‌ايد، در آب رودخانه اندازيد. تمام لشکريان اطاعت فرمايش مرشد کامل خود را کرده، تمامت اموال را در آب انداختند؛ حتا شتر و اسب و استر را.»

شاه اسماعيل «با آنکه تبريزيان هيچ مقاومتی نکردند، بسياري از مردم شهر را قتل عام کرد. حتا سربازانش زنان آبستن را با جنين‌هايي که در شکم داشتند، کشتند. گور سلطان يعقوب و بسياري از اميراني را که در نبرد در بند شرکت جسته بودند، نيش کردند و استخوان‌هاشان را سوزاندند. سپس 800 تن... را سر بریدند... 300 تن از زنان روسپي را به صف در آوردند و هر يك را به دو نيمه کردند... سپس اسماعيل مادر خود را... فرمان داد در برابرش سر بریدند.» (15)

«شیخ حیدر [پدر شاه اسماعیل صفوی] هرگاه در اردبیل با مخالفت کسی روبرو می‌شد، به فرمان وی مریدانش سگی را به نفت و گوگرد آغشته ساخته و آتش زده از پنجره بدرون خانه‌ی مخالف می‌افکندند.» (16)

برای این‌که تصویری از شاه اسماعیل صفوی داشته باشیم، لازم نیست راه دوری برویم؛ کافی است برای آگاهی از چگونگی و مکانیسم ارتکاب چنین جنایاتی از سوی رهبری شیعه و اساسا متولیان مذهبی نخست ماهیت و نگرش این مذهب را به انسان و حق و حقوق انسان بشناسیم، آنگاه شناخت شیوه‌های انجام این جنایات دیگر پرسشی - بر اساس قوانین شناخته شده‌ی حقوق بشر - بر نخواهد انگیزت. این متولیان نه تنها انجام چنین جنایاتی را در قبال مردم انکار نمی‌کنند که آن را عین انجام وظیفه‌ای می‌دانند که از سوی رهبران اولیه‌ی دینشان - یا خداشان - به ایشان تفویض شده است. بنابراین سخن گفتن از حقوق بشر، دموکراسی، آزادی، آزادی دگراندیشان، انتخابات و... همین‌طور محفوظ بودن حریم زندگی شخصی - حتا از نظر متولیان فرنگ رفته‌ی این مذهب نیز - حیثه‌ی غیرقابل تجاوزی نیست و دخالت در زندگی مردم و تعیین تکلیف برای ایشان عین مسلمانی همه‌ی متولیان مذهبی است.

«فلسفه و ماهیت رژیم سیاسی - در همه‌ی انواع حکومت‌های اسلامی (از خمینی تا مجاهدین) - مبتنی بر اصالت رهبر است. در این فلسفه امام، انسانی مافوق و پیشوا است. ابر مردی است که جامعه را سرپرستی، زعامت و رهبری می‌کند. دوام و قوام جامعه به وجود امام بستگی دارد. امام عامل حیات و حرکت امت (جامعه) است. وجود و بقای امام است که وجود و بقای امت را ممکن می‌سازد. امام "پیشوا" است تا نگذارد امت به بودن و خوش بودن و لذت پرستی تسلیم شود و بالاخره پیشوا است تا در پرتو هدایت او امت چونان گوسفندی حرکت و جهت حرکت خویش را گم نکند.» (17)

در سفرنامه‌ی ونیزیان آمده است که: شاه اسماعیل صفوی «بر وسعت و دامنه‌ی اختلافی که میان ایران و دیگر کشورهای اسلامی وجود داشت، به مراتب افزود... و ایرانیان... را برانگیخت و بر آن داشت که درصدد رد و انکار خلیفه‌ی اول و دوم و سوم برآیند...» (18)

«یکی از نتایج مهم پیروزی قزلباشان این بود که مذهب شیعه‌ی امامیه‌ی جعفریه [به نام امام جعفر صادق یا مذهب اثنی‌عشریه یا دوازده امامی] مذهب رسمی قلمرو دولت صفویه اعلام شد... همه جا خطبه‌ی شیعی و لعن سه خلیفه‌ی اول معمول گشت. شاه اسماعیل شخصا مراقب بود که مردم بلندتر لعن کنند و غالبا می‌گفت: بیش باد، کم مباد... فقیهان شیعه و یا فقیهانی که به مذهب شیعه گرویده بودند، همه‌ی مقامات و مشاغل روحانی را اشغال کردند... ترویج مذهب شیعه به مثابه‌ی مذهب دولتی و به ویژه ترویج لعن سه خلیفه‌ی نخستین... و اعدام و ایذا و تعقیب اهل سنت و جماعت، مناسبات ایران را... با دولت‌های همسایه... سخت تباه و خراب کرد.» (19)

مجتبی مینوی در رابطه با حرکت قزلباش‌ها [ارتش شاه اسماعیل] و به حکومت رسیدن شاهان صفوی برخلاف خیلی از تاریخ‌نگاران شیعه زده که شیوه‌ی به حکومت

رسیدن صفویان را «حرکتی ملی» ارزیابی می‌کنند، این نگرش را یک سهل‌انگاری تاریخی ارزیابی کرده است.

«عنوان جنبش ملی دادن [به جنبش قزلباش‌ها] به گمان من سهل‌انگاری تاریخی است در اصطلاح و مرتکب شدن غلط تاریخی است.» (20)

«از لحاظ تاریخی فرضیه‌ی منشأ ایرانی داشتن تشیع نادرست است و اکنون می‌توان این نظر را کاملاً رد شده شمرد... نخستین شیعیان از مولی (بندگان = ایرانیان) نبودند بلکه عرب بودند.» (21)

به بیانی دیگر شیوه‌ی به حکومت رسیدن شاهان ترک صفوی که نژاد و مذهب دیگری داشتند، نه تنها ملی‌گرایانه نبود که دقیقاً در راستای حمله‌ی اعراب به ایران، شبیخون قومی خارجی بود.

متأسفانه با تمام فجایعی که این طایفه‌ی ترک بر سر تمام ایرانیان و بخصوص باورمندان به آئین‌های دیگر مذهبی آورده‌اند، تاریخ نویسان شیعه زده‌ی ما جرات نمی‌کنند این حرکت را درست ارزیابی کنند و از کسانی نظیر شاه اسماعیل و شاه عباس تصاویری غیر واقعی ارائه می‌دهند که نه با رفتار آن شاهان همخوانی دارد و نه با حافظه‌ی تاریخی ما.

«هنگام انتقال ارمنیان از جلفا به اصفهان، از پانزده هزار خانوار فقط سه هزار خانوار به اصفهان رسیدند و باقی در راه بر اثر گرسنگی و بیماری و حملات ایلات چادر نشین تلف شدند... یک هدف دیگر این اقدام [کوچاندن ارمنه از جلفای ارمنستان به اصفهان] فرونشاندن پایداری مردم نواحی غیر ایرانی کشور صفوی و تضعیف آن سرزمین‌ها بود...» (22)

«تفکر در همین فاکت تاریخی کافی است تا واقعیت عصر شاه عباس کبیر [!] را به چهره‌های کاملاً متفاوت به نمایش بگذارد. پرسیدنی است: ارمنه که به فرمان شاه این راه را می‌پیمودند... با کدام حملات روبرو بودند که از پنج نفر تنها یک نفر جان سالم به مقصد رساند؟ از گرسنگی و بیماری که بگذریم کدام ایلات چادر نشین در این مسیر عامل چنین حملاتی بوده‌اند؟... طرفه آنکه همه‌ی تاریخ نگاران یک صدا آرامش و امنیت این دوران را ستوده‌اند.»

«شاه عباس... از آغاز حکومت به مساله‌ی امنیت و آرامش توجه کرد و در راه بر انداختن رهنان سعی فراوان نمود...» (23)

بنابر این امنیتی که تاریخ نگاران شیعه زده‌ی ما برای دوران حکومت شاه عباس کبیر بر شمرده‌اند، نه تنها امنیت نبود که یکی از همان شیوه‌های همیشگی قومی مهاجم بود که زیر لوای مذهب، ایران را درگیر بزرگترین جنگ‌های مذهبی کرد که تاکنون نیز از آن‌ها بی‌نیافته‌ایم. رفتار با دگراندیشانی مثل ارمنه که برای نابود کردن منطقه‌ی زندگی‌شان و استفاده از هنرمندانشان - برای باصطلاح سازندگی ایران - درپیش گرفته شد، تنها یکی از شیوه‌های ثبت شده در تاریخ ایران است که جدول مختصات رفتار این سلطان شیعه و دیگر شاهان صفوی را به نمایش می‌گذارد. به همین دلیل است که باید

پوسته‌های دروغین تاریخ‌نگاری را کنار زد و تصویری واقعی از این شاهان شیعه و جنایتکار به نمایش گذاشت!

«در سال 1605 میلادی [1014 هجری] قریب به 70 هزار نفر ارمنی و آذربایجانی از ناحیه‌ی نخجوان به داخل ایران تبعید شدند که اکثر آنان در میان راه جان سپردند. این تبعید به اصطلاح «بویوک سورگون» یعنی تبعید بزرگ بود.» (24)
نصرالله فلسفی می‌نویسد: «شاه عباس تصمیم گرفت که شهرهای آباد ارمنستان را ویران کند... جمع کثیری از ارمنه حاضر به ترك وطن خود نبودند... سربازان با شمشیرهای کشیده به دهکده‌ها می‌رفتند و... مردم را مجبور می‌کردند که با زن و فرزند خود در سرمای زمستان بدون آذوقه‌ی کافی خاک وطن را ترك گویند... در سال 1028 پنجاه هزار نفر از آذربایجان و ارمنستان تبعید شدند...»

«سلاطین صفوی با سلاطین عثمانی يك اختلاف اساسی در رفتار داشتند. همه خدا را می‌پرستیدند و بندگان خدا را می‌چاپیدند. فرق میان آنان جز يك فرق ظاهری نبود. هر دو سلسله‌ی همت خود را صرف ساختن مساجد و تزئین دیوارها و زر اندود کردن گلدسته‌های آنها نمودند؛ اما از عدالت اجتماعی خبر و اثری نبود.» (25)
با این چند نمونه‌ی تاریخی به سادگی می‌توان بر تمام دروغ‌های مورخین شیعه‌زده در مورد امنیت و سازندگی دوران «شکوفای» شاه عباسی و امنیت کاذب دوران شاهان صفوی خط بطلان کشید.

«شاه عباس اول سلطانی مستبد، هوسیار، بدگمان و بیرحم بود. وی امر داد تا صفی میرزا فرزند ارشد خود را که جوانی لایق و مستعد بود، بکشند؛ زیرا از وجهه‌ی روز افزون او بیمناک شده بود. مدتی بعد دو پسر خویش را کور کرد، ولی پسر چهارم به موقع درگذشت. شاه عباس که همه‌ی پسران خود را از دست داده بود، سریر سلطنت را به نوه‌ی صغیر خود شاه صفی اول که کودکی بی استعداد بود، سپرد. از آن زمان در میان صفویه رسم شد که جوانان خانواده‌ی خویش را در حرم پرورش دهند و از مردم دور نگاه دارند، و نازپرورده و بی‌اراده بار آورند تا خطری از وجود ایشان متوجهی سلطان وقت نگردد. در صورت کوچک‌ترین بدگمانی دیدگان ایشان را میل می‌کشیدند و نابینایشان می‌کردند.» (26)

سیر جان ملکم می‌نویسد: «شاهزاده‌ای که هرگز اجازه نداشت زندان خود [حرمسرا] را تا وقت جلوس به تخت ترك کند، احتمالاً زن‌صفت [!] و بی‌کفایت می‌شد.» خیال می‌کنم برای درك و فهم نقش مذهب در حکومت، نقش پدر و بنیانگذار حکومت شیعه‌ی صفوی و اولین حکومت اسلامی شیعه در ایران کافی باشد.
برای ما که در ایران، این بیست و چند سال را با گوشت و پوستمان لمس کرده‌ایم و نقش دین در حکومت جمهوری اسلامی را پیش چشم داریم، درك رفتار پدر عقیدتی خمینی و بنیانگذار، موسس و مخترع مذهب شیعه در ایران نباید چندان دور از ذهن باشد. برای به دست دادن نمونه‌ای از رفتار روح الله خمینی - رهبر اصلی حکومت مذهبی شیعه در ایران - بخشی از کتاب «چهره‌ها و گفته‌ها» را که به بیان چگونگی کشتار زندانیان سیاسی پس از آتش بس 1367 پرداخته است، نقل می‌کنم.

«در سال 1367 وقتی حکم محاکمه‌ی دوباره زندانیان سر موضع را از خمینی گرفتند، سه حاکم شرع برای اینکار در نظر گرفته شدند. یکی از این سه قاضی شرع، رازینی بود. دو نفر دیگر یکی حجت الاسلام رئیسی، رئیس کنونی بازرسی کل کشور و دیگری حجت الاسلام نیری بود که اکنون بر سر گنج قارون کمیته‌ی امداد امام خمینی نشسته است! او نماینده‌ی عسکری ولادری در این بنیاد است؛ یعنی عسکر ولادری نماینده‌ی ولی فقیه در این کمیته است و نیری هم نماینده‌ی او.

این سه نفر پس از دریافت حکم اعدام زندانیان سر موضع از خمینی با هلی‌کوپتر روی زندان‌ها پرواز کردند و در عرض دو هفته چند هزار زندانی سیاسی را کشتند. محاکمه‌ای در کار نبود. سر موضع و غیر سر موضع هم مطرح نبود! تنها با این حکم خمینی دست به قتل عام زدند. بعضی زندانیان جان بدر برده برای من تعریف کردند که در زیر زمین‌های زندان اوین و شوقاژ خانه‌ی بزرگ زندان اوین به لوله‌های آبگرم طناب وصل کردند و هر شب ده‌ها نفر را در این شوقاژ خانه بدار کشیدند. رازینی با موافقت اسدالله لاجوردی صدها نفر را در یک ساختمان متروکه، در یکی از قسمت‌های متروکه‌ی زندان اوین که قرار بود خرابش کنند، جمع کرد و کشت.

«حدود دویست زندانی را در این ساختمان که درز پنجره‌هایش را بیشتر با سیمان تیغه کشیده بودند، جمع کردند. ابتدا چند کیسول بزرگ گاز مایع را که شیرهای کنترلشان را شکسته بودند، برای خفه‌کردن زندانیان به داخل ساختمان انداختند. نیم ساعت بعد ساختمان را که از قبل مین‌گذاری شده بود، منفجر کردند و همه‌ی این دویست زندانی را زیر آوار دفن کردند. این فقط گوشه‌ای...»

وحدت عمل این دو نفر، یکی به عنوان بنیانگزار مذهب شیعه در ایران و دیگری به عنوان بنیانگزار جمهوری اسلامی کافی است تا نشان دهد که این وحدت عمل تنها به دلیل وحدت در اندیشه و پایگاه فکری ایشان، هم شکل و هم سان است. فهم دلیل آن هم آسان است. اسلام اساساً آمده است تا مردم جهان را که به ادیان دیگری باور دارند و تا قبل از ظهور اسلام پیامبران و باورهای دیگری داشته‌اند، به ضرب شمشیر به دین اسلام «مشرف» کند.

ویل دورانت در تاریخ تمدن اسلامی [ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده] می‌نویسد:

«ابوبکر... [می‌گفت]... به کسانی خواهید گذشت که در صومعه‌ها گوشه گرفته‌اند، آنها را به گوشه گیری‌شان واگذارید، اما سایر مردم را وادار کنید یا مسلمان شوند یا به ما جزیه بدهند... به نام خدا حرکت کنید!»

راوندی می‌نویسد: «اعراب، مردم را میان اسلام، جزیه و شمشیر مخیر می‌کردند.»

خمینی می‌گفت: «مجوسان کتابی داشته‌اند بنام یازند که آنرا سوخته‌اند و پیغمبری داشته‌اند زردشت نام که او را کشته‌اند و جهاد با این «فرقه» واجب است تا مسلمان شوند یا جزیه قبول کنند، با شرایط و از جمله‌ی این شرایط این است که با زنان مسلمان زنا نکنند و کفار را بر اسرار مسلمانان واقف نسازند و چارپای سوارای ایشان

غیر از چارپای سواری مسلمانان باشد و بر آن چارپا نیز یکطرفه سوار شوند، یعنی هر دو پای خود را بر یک جانب بزنند.» (27)

اما یکی از دلایل اصلی حمله‌ی اعراب به ایران - نه نشر دین - که گرسنگی مفرط اعراب بدوی بود. زیر لوای دین اسلام راه را برای چپاول و غارت کشورهای متصرفه باز کردند و 1400 سال هم هست که دارند از قیل همین سرزمین‌های مفتوحه ارتزاق می‌کنند و هنوز هم سیر نشده‌اند.

عمر در نامه‌ای به عمرو عاص - یکی از سردارانی که در حمله به ایران شرکت داشت - نوشت: «ای عمرو به جان خودم سوگند که اگر من و همراهانم از گرسنگی بمیریم، تو و همراهانت که سیر هستید، نگران نمی‌شوید... عمرو هم در پاسخ عمر چنین نوشت که: کاروانی از خوار و بار برایت فرستادم که آغازش نزد تو و پایانش نزد من است.» (28)

راوندی از قول ابو یوسف انصاری می‌نویسد: «وقتی غنایم ایران را نزد عمر آوردند... و چشمانش به آنقدر مروارید و زر و سیم افتاد... گریست...» (29)

البته بعدها اختلاف نظرها شروع می‌شود و با این که ایشان با هم بر سر چپاول ملل دیگر اختلافی ندارند؛ اما بر سر این که کدام یک به سیادت و خلافت برسند، اختلافات فرقه‌ای پیدا می‌کنند. دینی با یک پیامبر و یک کتاب به هفتاد و دو «دولت» تقسیم می‌شود. هیچ کدام هم حاضر نیستند از مواضع خودشان کوتاه بیایند. همه هم خود را راستین، علوی، محمدی، ناب و اصیل قلمداد می‌کنند. در این میان فقط مردمنده که در جنگ زرگری بین این «علماء» نابود می‌شوند.

آنچه در پرده می‌ماند این است که این جنگ‌های حیدری/نعمتی جنگ‌های قدرتی است که هر ملایی برای تصاحب حیطة قدرتی رقیب بغلی‌اش راه انداخته است. دعوایی که هم اکنون در ایران بین دو قرائت از اسلام در گرفته است، از همین سنخ است.

در واقع از درون جریان حاکم گروه تازه نفسی که قبلاً رفیق راه و شریک قافله بوده است، مدعی نوع دیگری از فهم مذهبی [!] شده است.

بیرون از دعوای سنتی بین آخوندها که هر کدام کلی مرید و مقلد پشت سر دارند، یک عده هم به عنوان روشنفکر دینی و با روشنفکر مذهبی پیدا شده‌اند که سعی می‌کنند مفاهیم قدیمی شیعی را در زورق واژه‌های مشترک پسنده امروزی بسته‌بندی کنند.

کسی نیست بپرسد: دینی که بر اساس «فقیه و سفیه» و «مرجع تقلید و مقلد» و «آقا و عوام کالانعام» برنامه ریزی شده است، چگونه روشنفکر می‌تواند داشته باشد؟ مگر اساساً روشنفکر می‌تواند مذهبی باشد؟ همین که کسی مذهبی شد، یعنی بسته، دگم و جزم فکر می‌کند. و این با فکر و اندیشه‌ی روشنی که همیشه در تکاپو و جستجو است، تناقض دارد. به تعریفی دیگر: کسی که از پیش، یک پیشداوری را در ذهنش رسوب داده است، نمی‌تواند مدعی روشنفکری باشد. مگر این که متقلب باشد و بخواهد بر اساس «مدر روز» همان بلایی را بر سر ما بیاورد که روشنفکرانی [!] نظیر دکتر علی شریعتی و آیت‌الله مطهری و جلال آل احمد آورده‌اند.

«کجا ایرانی از همان اول در برابر اسلام قرار گرفت و نخواست اسلام را بپذیرد؟ کجا چنین چیزی است؟ يك جا يك نمونه نیست.» (30)

«ایرانی - بعد از برخورد با اسلام اولیه - احساس کرد که دین اسلام، همان گذشته‌ای است که به دنبالش می‌گشته است . . . برای همین مذهب خودش را ول کرد، ملیت خودش را ول کرد، سنت‌های خودش را ول کرد و بطرف اسلام رفت . . .» (31)

برای پاسخ به این باصطلاح «روشنفکر» اسلامی - یعنی دکتر علی شریعتی - به ذکر چند نمونه از رفتار ایرانیان «از همان اول» حمله‌ی اعراب به ایران می‌پردازم تا نشان بدهم که روشنفکر نمی‌تواند مذهبی و ایدئولوژیک باشد؛ که اگر شد - یعنی اگر روشنفکر مذهبی شد، با يك فرد مذهبی خیال کرد روشنفکر شده است - تاریخ ثبت شده را جعل و تحریف می‌کند.

مرتضی راوندی در جلد دوم کتاب «تاریخ اجتماعی ایران» تعدادی از قیام‌های ثبت شده در تاریخ را «همان اول» به حکومت رسیدن اعراب «که در برابر اسلام و اعراب ایستاده‌اند» چنین برمی‌شمارد:

قیام سنباد، نهضت استاد سیس، جنبش مقنع، بابک خرم‌دین و نهضت سرخ جامگان و قیام بابک . . . که رهبران این نهضت‌های ضد اسلامی و ضد عربی خود را پیروان و رهروان ابومسلم خراسانی [مشهورترین رهبر قیام‌های ضد عربی و ضد اسلامی ایران] می‌دانسته‌اند.

«قیام سیاسی ایرانیان . . . به وسیله‌ی ابومسلم خراسانی آغاز شد و بعد از غدر و خیانت عباسیان، نسبت به ابو سلمه خلال و ابو مسلم به شدت [از همان اول] ادامه داشت تا به ایجاد دولت‌های مستقل در ایران . . .» (32)

راوندی به نقل از ادوارد براون در تاریخ ادبی ایران می‌نویسد:

«سنباد از نیشابور به عزم خونخواهی ابومسلم حرکت کرد و در مدتی کوتاه عده‌ای را دور خود جمع نمود و به یاران خود گفت: عزم دارم به سوی ایالات عرب‌نشین حرکت کنم و کعبه را منهدم سازم. دیری نپایید که عده‌ی کثیری از مجوسان طبرستان و نقاط دیگر و هم چنین مزدکیان . . . را به طرف خود جلب کرد.»

در کتاب سیاست نامه‌ی نظام الملک آمده است: «. . . [سنباد] . . . گفتی . . . باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم.» . . . بعد هم سنباد به دست قوای منصور خلیفه‌ی عباسی بین ری و همدان همراه با شش هزار تن از یارانش کشته شد.

«هنوز قیام سنباد کاملاً خاموش نشده بود که . . . استادسیس علم مخالفت برافراشت و مشکل جدیدی برای منصور خلیفه‌ی عباسی ایجاد کرد . . . سیصد هزار مرد جنگجو با او بودند . . . بالاخره خلیفه خازم را به جنگ او فرستاد. در طی این مبارزات 70 هزار تن از پیروان او کشته شدند و 14 هزار نفر اسیر گردیدند که

بلافاصله . . . سرهای آنان را از تن جدا کردند. قوای خلیفه . . . [استادسیس] را زنجیر کرده، به بغداد فرستادند و در آنجا او را به قتل رسانیدند . . .»

در تاریخ بخارا درباره‌ی ابن مقفع چنین نوشته شده است: «مذهب ایشان آن بود که نماز نمی‌گزاردند و روزه نمی‌داشتند و غسل از جنابت نمی‌کردند؛ و لیکن به امانت می‌بودند.»

راوندی می‌نویسد: «مقفع از سرداران ابومسلم خراسانی بود و در جنبشی که علیه خلفای اموی صورت گرفت، شرکت عملی داشت . . . پیروان مقفع بدون این که به اجرای احکام مذهبی توجیهی داشته باشند، به رعایت اصول اخلاقی، راستگویی، امانت و رازداری پایبند بودند . . . مقفع که مایل نبود به دست اعراب بیفتد، خودکشی کرد. با مرگ مقفع این جنبش . . . پایان نیافت، بلکه هم چنان طغیان‌هایی در نقاط مختلف علیه اعراب صورت می‌گرفت.»

«در ایامی که خلفای عباسی به دست عمال خود در نقاط مختلف ممالک اسلامی به تحدید [محدود کردن] عقاید و افکار و غارت مردم ستم‌دیده مشغول بودند و افراد برجسته‌ی ایرانی را به بهانه‌ها و عناوین مختلف از بین می‌بردند، خرم‌دینان به طور نهانی و آشکار با دستگاه خلافت مبارزه کردند و مدت 22 سال در آن سامان به استقلال زندگی کردند و شکست‌ها به خلیفه وارد کردند.» (33)

«به قول التون دانیل محقق و ایرانشناس انگلیسی در طول حدود 100 سال از سال 126 تا 227 هجری قمری (842-743 میلادی) ما شاهد 143 قیام و شورش اجتماعی، سیاسی و مذهبی در نواحی مختلف خراسان، سیستان، طبرستان، گیلان و . . . علیه حاکمیت اعراب یا اسلام بوده‌ایم. چنین هوشیاری و مقاومتی در تاریخ ملت‌ها اگر بی‌نظیر نباشد، بی‌تردید کم‌نظیر است . . .» (34)

«وانگهی به هیچ عنوان نمی‌توان تصور کرد، مردمی که مورد تجاوز، غارت و کشتار قرار گرفته‌اند، برای دین متجاوزان و غارتگران از خود شیفتگی نشان دهند؛ به همین دلیل نیز نه تنها هیچ مدرک تاریخی‌ای نمی‌توان یافت که جمعی از ایرانیان داوطلبانه اسلام آورده باشند، بلکه همین تضاد عمیق میان فرهنگ و منش ایرانی با اسلام و «منش عربی» سکونت دادن اعراب مسلمان [در ایران] را به تنها راه حفظ قدرت عرب بدل ساخت. حتا این ادعا نیز که همین اواخر از دیدگاه طبقاتی از سوی چپ‌های ایرانی مطرح شده است و براساس آن برخی اشراف و زمینداران برای حفظ موقعیت و مال خود به همکاری با دشمن تن دادند و اسلام آوردند، به هیچ مدرک تاریخی قابل اثبات نیست . . .» (35)

«در اکثر شهرها و ولایات ایران مقاومت‌های کوتاه یا بلند مدتی در برابر اعراب صورت گرفت و اعراب مسلمان به آن آسانی که تصور می‌رود، به فتح همه‌ی ایران موفق نشدند . . . بلکه در طول سال‌های اشغال ایران توسط اعراب، مردم همچنان بر علیه

حکومت‌های دست‌نشانده‌ی اسلامی [که مظهر دین تحمیلی بودند] به مبارزه پرداختند.» (36)

«همه‌ی این عوامل اما باعث پیشواز ایرانیان از اعراب و استقبال مردم از اسلام نگردید؛ بلکه تقریباً در همه‌ی شهرها و ولایات ایران، اعراب مسلمان با مقاومت‌های سخت روبرو شدند. در اکثر شهرها پایداری و مقاومت ایرانیان بیرحمانه سرکوب گردید؛ مثلاً در سقوط مدائن و خصوصاً مقاومت مردم در جنگ جلولاء [سال 16 هجری - 636 میلادی] اعراب مسلمان خشونت بسیاری از خود نشان دادند؛ آنچنان‌که مورخین از آن بنام «واقعه‌ی هولناک جلولاء» یاد کرده‌اند. در این جنگ صد هزار تن از ایرانیان کشته شدند و تعداد فراوانی از زنان و کودکان ایرانی به اسارت رفتند و بسیار کشته دشت را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.» (37)

این نمونه‌ها بخش بسیار بسیار کوتاهی از تاریخ ثبت شده‌ی نهضت‌های ضد اسلامی و ضد عربی ایرانیان است که در بیش از صدها و هزارها جلد کتاب، سفرنامه، تاریخ و دایره‌المعارف در زمان‌های مختلف از قول تاریخ‌نگاران ایرانی و عرب، هم چنین شرق‌شناسان اروپایی و روسی ثبت شده است. اما کسی مثل شریعتی که مدعی است در دانشگاه سوربن فرانسه، تاریخ، جامعه‌شناسی، اسلام‌شناسی و شرق‌شناسی خوانده است - به راحتی به خودش اجازه می‌دهد تاریخ مدون ثبت شده‌ی ایران را جعل و تحریف کند. لابد برای اینکه دین و ایمانش را از گزند شناخت صحیح در امان بدارد. شریعتی هم چنین مدعی است که «سلمان پاک» پروفیسور لویی ماسینیون، محقق و اسلام‌شناس برجسته‌ی فرانسوی را ترجمه و چاپ کرده است؛ اما از چاپ کتاب «منحنی شخصی زندگی حلاج» همین شرق‌شناس چشم پوشیده و نخواسته است به روحیه‌ی صوفی‌گرایانه‌ی ایرانیان دامن بزند؟ (نقل به مضمون)

در حالی‌که حتماً می‌دانست: حلاج نه یک مسلمان، صوفی، مرتاض و درویش «با ردایی پر از گزنده‌هایی با نیم دانگ وزن» که یک انقلابی بود و در کار برانداختن کاخ استحمار [خرکردن] اعراب و اسلام بود؛ به همین دلیل هم به خانه‌ی کعبه حمله کرد و آنجا را غارت کرد.

میرفطروس می‌نویسد: «تحقیق پر ارج و بی نظیر استاد لویی ماسینیون بی‌تردید منبع بسیار ارزنده‌ای است که الهام بخش همه‌ی محققان زندگی حلاج بوده است.» «حلاج واقعا یک متفکر بوده است و در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی و حتا سیاسی جامعه حضور داشته است و این حضور، به هر حال خوشایند بسیاری از شریعتمداران، عارفان و حاکمان زمانه‌اش نبوده است؛ به همین جهت پس از صدور فتوای تکفیر علیه او، حلاج مدت‌ها تحت تعقیب، مخفی و متواری بود و در این تعقیب و گریز، او در مکاتبات خود با یاران و پیروانش از کلمات رمز استفاده می‌کرد» (38)

بنابر این عدم چاپ ترجمه‌ی کتاب پروفیسور لویی ماسینیون از سوی شریعتی نه «نگرانی از دامن زدن به روحیه‌ی صوفی‌گرایانه‌ی» ایرانیان که دقیقاً ترس شیعی شریعتی از شناخته شدن شخصیت واقعی، ضد خرافات و ضد اسلامی حسین ابن منصور حلاج بوده است.

همین روشنفکر مذهبی [علی شریعتی] در جای دیگری نوشته است:

«کسانی که می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود، اساساً تاریخ را نمی‌شناسند.» (نقل به

مضمون)

به عقیده‌ی این روشنفکر دینی، تکرار تاریخ این نیست که عده‌ای حاکم چپاولگر بروند و عده‌ای چپاولگر دیگر بیایند. عدم تکرار تاریخ یعنی این که سید روح‌الله خمینی دوباره بر کشور حاکم نشود. حاکم بعدی قدش کوتاه‌تر باشد. یا مثلاً جوان‌تر باشد و دستش هم در یک سانحه‌ی غیبی از کار افتاده باشد. تاریخ تکرار نمی‌شود؛ یعنی این که شاهان مرده از گور بدر نمی‌آیند تا دوباره بر تخت بنشینند.

همین محقق، تاریخ‌شناس، اسلام‌شناس و همه‌چیز شناس برجسته‌ی مسلمان، آنقدر سواد ندارد که تفاوتی بین استراتژی و تاکتیک بگذارد. خیال می‌کند که مثلاً امویان با عباسیان ماهیتاً تفاوت دارند. یا صفویان، با «شاه/آخوند»‌های حاکم فعلی فرق می‌کنند. درک نمی‌کند که شباهت بین حکومت‌های حاکم بر ایران به دلیل شباهت شیوه‌ی رفتار ایشان با مردم است. به همین دلیل هم در ایران تاریخ همیشه تکرار شده‌است. تفاوت‌ها هم، همه‌شکلی و ظاهری بوده‌است. علت اساسی آن هم - دست‌کم از مشروطه به این سو - عدم آگاهی ما از مکانیزم انواع دیکتاتورهای بوده‌است. علتش، عدم شناخت باورهای کهنه‌ی مذهبی و خرافاتی است. شناختن شیوه‌های مافیایی دیکتاتورهای - چه کلاسیک و چه مذهبی - برای در منگنه نگه داشتن ملت است.

اگر زمانی پیش آمد که دیکتاتورهای بر اریکه‌ی قدرت حاکم نبودند و دگراندیشان و پیروان مذاهب و مکاتب دیگر اعدام نشدند و زندانیان سال‌ها در زندان‌ها نپوسیدند و سانسور نبود، و از نیروی نظامی در توازی با نیروی مذهبی برای حکومت بر مردم استفاده نشد، آن وقت می‌توان ادعا کرد که تاریخ از سیکل خودش خارج شده‌است. اگر رهبرانی سر کار آمدند که از همان اول به قدرت رسیدنشان حساب‌های بانکی‌شان را چند ده رقمی نکردند و برای در قدرت ماندنشان، هر مخالف و معترضی را - حتا رفقای دیرینشان را - سر به نیست نکردند، آنگاه می‌توان ادعا کرد که تاریخ تکرار نشده‌است.

در تمام طول تاریخ ایران تنها دوران دو/سه ساله‌ی نخست وزیری دکتر محمد مصدق خارج از چرخه‌ی معمول تاریخ ایران بوده‌است. همه‌ی دوران‌ها دست‌کم از بعد از حمله‌ی اعراب به این سو به هم شبیه هستند.

عدم تکرار سیکل تاریخ در آلمان پس از سقوط دولت آدولف هیتلر پیش آمد. بعد از سقوط نظام حکومتی ناز حزب راسیستی و نازیستی است که شکل و ماهیت حکومت و حکومتگران آلمان تغییر می‌کند. قانون اساسی عوض می‌شود. حقوق و وظایف شهروندی تعریف می‌شود. آزادی مطبوعات، احزاب و دگراندیشان در سینه‌ی قانون اساسی جای

می‌گیرد. حقوق بشر مبنای نگرش به ملت می‌شود. حکم اعدام بکلی لغو می‌شود و . . . به همین دلیل ایرانیانی که مثل بیست و چند سال پیش ما معتقدند: «این‌ها بروند، هر که می‌خواهد بیاید» بی‌تردید آینده‌ی هولناک‌تری را برای ما تدارک می‌بینند و از نقطه نظری خطرناک‌تر با سرنوشت ما بازی می‌کنند. ایشان در واقع از عدم رضایت مردم از اوضاع اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی حاکم بر کشور سوء استفاده می‌کنند. نمی‌توان با نفي يك جریان به هیچ اثباتی رسید. تاریخ ثابت کرده‌است که علیرغم

فداکاري هاي بي‌شانبه‌ي مردم، ايرانيان تنها به دليل بي‌خبري از تاريخشان هميشه يك چرخه‌ي معين را دور زده‌اند. آگاهي تنها راهي است که مي‌تواند به اين سرگيجه‌ي تاريخي، در دور مشخص ديکتاتور ي جانشين ديکتاتور ديگر پايان بخشد.

شناخت تاريخ و شيوه‌هاي مرسوم حکومتگران؛ سانسور، سرکوب دگراندیشان، استفاده از باورهاي مذهبي، فرهنگ کشي، سيستم‌هاي امنيتي و اطلاعاتي، تحريف تاريخ و به خدمت گرفتن بعضي از تحصيل‌کردگان است که به اين سيکل مزخرف تاريخ، امکان بقا و ماندگاري مي‌دهد. اين دور تکرار را بايد شکست!

اگر آلمان‌ها توانستند از سيکل قبلي تاريخشان خارج شوند و تعريف جديدي از انسان، شهروند، وظائف و تکاليف کساني که اهرم‌هاي قدرت را در دست مي‌گيرند، بدهند، به اين دليل بوده است که قانونگرانشان [يا منتخبين مستقيم مردم] به اين باور و شناخت رسيدند که شيوه‌هاي دولتمداري قبلي مبتني بر شعار، تهيج احساسات، صدور تروريسم، انتقال تضادها به بيرون از قلمرو حکومتي، نفي و حذف دگراندیشان . . . بازتاب و نتيجه‌ي هراس انگيزي دارد. و نه تنها ايشان را درگير جنگ‌هاي نسل سوز و سرمايه برپاد دهی مي‌کند؛ که تمام جهان متمدن را هم بر عليه ايشان مي‌شوراند. به همين دليل من معتقدم که ما بايد از اساس تعريف جديدي از حکومت بدهيم و حاکمان را نه فقط براي حکم کردن، سواري گرفتن از مردم، حذف مخالفين، چپاولگر ثروت‌هاي ملت . . . که خادمين ملت تعريف کنيم. بايد اين پنبه را از گوش در آوريم که مي‌شود انسان‌ها را تنها به دليل اندیشه‌هاشان دست‌بندي کرد و به ايشان عنوان شهروند درجه يك و درجه دو داد. هيچ‌کس اجازه ندارد ديگري را به دليل شيوه‌ي متفاوت تفکرش حذف فيزيکي کند.

ايراني در درجه‌ي اول يك شهروند است؛ فارغ از اين که چه اندیشه، رنگ، نژاد، جنسيت و قوميتي داشته باشد. تمام بدبختي ما از همين تعريف غلط از انسان و شهروند ناشي مي‌شود. با اين تعريف غلط است که سرنوشت مردمان به چنين آياتايدي انجاميده است. حتماً اگر اکثريت مردم ايران هم شيعه‌ي دوازده امامي باشند، در قانون اساسي ايران نبايد هيچ دين يا مذهبي به عنوان دين رسمي کشور قيد شود، تا بهانه‌اي به دست متوليان مذهب براي حذف و نفي دگراندیشان داده نشود! بزرگترين اشکال متمم قانون اساسي ايران که پس از مشروطه تدوين شد، قانوني کردن آياتايدي ديني است و اين عمل که زير فشار شيخ فضل‌الله نوري‌ها انجام گرفت، يکي از گره‌هاي کور تاريخ کشور ماست.

براي شکستن اين دور تاريخي در مرحله‌ي اول بايد از سيکل اعتراضی فعلي خارج شد. مشکل ما ايرانيان کمبود اعتراض و کمبود نهضت‌هاي ضد ديکتاتوري نيست. مشکل اين است که ما بيشتر با شکل قضيه درگير شده‌ايم. به همين دليل هم هميشه از محتوا عقب مانده‌ايم. يکي از بزرگترين اشتباهات تاريخي ايرانيان در شناختن تاريخ و کمک به تکرار سيکل تاريخ همانا خارج کردن حکومت از دست سلسله‌ي عرب امويان و سپردن آن به دست سلسله‌ي عرب عباسيان بوده است که به دست ابومسلم خراساني انجام شد. البته ابومسلم هم کارمزدش را، در شناختن شباهت اين دو سلسله‌ي تجاوزگر

اسلامی گرفت و به دست همان‌ها هم سر به نیست شد. داستان دوران ما هم بی‌شبهات به تاریخ آن دوران و جانشین شدن سلسله‌ی عباسیان به جای امویان نیست.

رفتن جناح رادیکال مذهبی از حکومت و به قدرت رسیدن جناح «نرم‌تن» آن هم یک شوخی بیمزه بیشتر نیست. اشکال اساسی خود مذهب شیعه است. همه‌ی این متولیان حکومتگر مذهبی و شیعی در نهایت نگران تداوم حکومت مذهب بر مردم هستند و نه نگران بیچارگی، گرسنگی، بی‌فرهنگی، سانسور، چپاول و غارت مردم.

«ایدئولوژی به عنوان یک حقیقت برتر، چه در رژیم‌های توتالیتر و چه در حکومت‌های اسلامی و خصوصاً شیعی خود را از طریق تبلیغات گسترده، تقویت، بازرسی فکری، تکفیر مذهبی، قهر و خشونت، ارباب، ترور جسمی و فکری، سرکوب هر نوع دگراندیشی و آزاد فکری تحمیل و تثبیت می‌کند. اصول ایدئولوژیک به عنوان «وحي منزل» و «کلام آخر» به ابزار تحمیل توده‌ها و وسیله‌ای برای سرکوب آزادی‌ها و آرمان‌های دموکراتیک روشنفکران جامعه بدل می‌شود. نازیسم در آلمان، فاشیسم در ایتالیا، استالینیسم در شوروی و حکومت جمهوری اسلامی در ایران نمونه‌های عینی و تاریخی این مدعا هستند.» (39)

حاج ملا علی کنی می‌گفت: «با بودن احکام الهی نیازی به قواعد و آداب دیگر نیست. اگر مقصود «اخوت» است که فرموده‌اند: «ان‌المؤمنون اخوه» اگر غرض «جماعت و جمعیت» است که امر به نماز جماعت فرموده‌اند. اگر منظور «مساوات» است که خمس و زکات را مقرر داشته‌اند. اگر رفع ظلم و تعدی است که باید حدودات شرعی و تهدیدات اخروی را کافی بدانیم. اگر معنی «اختیار و آزادی» این است که تحت حکم دیگری نباشیم [که] این منافی اساس خداوندی است.» (40)

به همین دلیل ساده اندیشی است اگر تصور شود که متولیان مذهب شیعه، در تعریف اساسی و پایه‌ای دینشان، بانی بدعت و نوآوری شوند. فرق بین خاتمی و خامنه‌ای - حتی فرق بین مکلاهای مذهبی با ملاهاشان - در باور و ناباوری‌شان به اصول شناخته شده و جهانی حقوق بشر نیست؛ فرقی‌شان تنها در شکل لباسشان است. بی‌جهت نیست که به بیان دکتر سید جوادی: مهدی‌بازرگان به دلایل شرعی از پافشاری بر خواست اساسی ملت ایران کوتاه آمد و محلل و هموارکننده‌ی راه جناح آدمخوار حکومت مذهبی شد که در نهایت خودش را هم قربانی گرفت.

به نظر می‌رسد که ملت ما مجبور است یک بار دیگر این تجربه‌ی تلخ تاریخی را تکرار کند و برای به قدرت رساندن یک دیکتاتور مذهبی دیگر قربانی بدهد؛ اما تاریخ در همه‌ی دنیا و همه‌ی کشورها ثابت کرده‌است که مرز بین توحش و تجدد از میان افراد هم عقیده‌ای نظیر دو جناح حاکم بر ایران نمی‌گذرد. مرز اصلی، اصولی و اساسی بین ارتجاع و مدنیت از «خلع ید» از انواع حکام مذهبی از حکومت عبور می‌کند. باید تمام تعاریف مختلف و ظاهراً متفاوت را در ظرف و شکل اصلی‌اش یعنی اسلام بررسی کرد و با قاطعیت، دین را از حکومت جدا کرد.

به تعریف علی شریعتی از «مسئولیت» امام نگاه کنید: «مسئولیت امام، ایجاد یک انقلاب شیعی است. . . . مسئولیت گستاخ بودن در برابر مصلحت‌ها، در برابر عوام و

پسند عوام و بر ذوق و ذائقه و انتخاب عوام شلاق زدن . . . امام مسئول است که مردم را بر اساس مکتب [اسلام] تغییر و پرورش دهد؛ حتا علیرغم شماره‌ی آرا . . . رهبری باید به طور مستمر و به شیوه‌ای انقلابی - نه دموکراتیک - ادامه یابد . . . او [رهبری شیعی] هرگز سرنوشت انقلاب را به دست لرزان دموکراسی نمی‌سپارد.» (41)

فراموش نکنیم که تقریباً تمام روشنفکران مدرن [!] و مد روز [!] مذهبی امروز ایران خودشان را شاگردان و پیروان علی شریعتی می‌دانند و الگوی حکومت اسلامی مورد نظرشان به وضوح در نوشته‌ها و سخنرانی‌های شریعتی تبیین شده است.

علی اکبر هاشمی رفسنجانی در ماده‌ی یازدهم نامه‌ای که در زمستان 1359 برای شخص خمینی نوشت اصرار داشت که:

«دستور جناب‌عالی در خصوص حمایت از رئیس‌جمهور منتخب [بنی‌صدر] که کاملاً بجا و بموقع بود و ما خود بدان معتقد و پای بندیم، مورد سوء استفاده در جهت اهداف خاصی قرار گرفت و می‌گیرد و ما در شرایطی نبوده و نیستیم که بتوانیم جلو سوء استفاده را بگیریم؛ زیرا هرگونه اظهار نظر و عمل مستقلی برای جلوگیری از انحراف به عنوان کار شکنی و تخلف از دستور امام و قدرت طلبی معرفی می‌شود و متأسفانه این خطر منجر به «انتخاب شدن افرادی که تسلیم رئیس‌جمهورند می‌شود» و از داشتن مجلس مستقل و «حافظ اسلام» در مقابل انحراف احتمالی مجریان محروم [می‌گردیم].» (42)

به همین دلیل برای نجات از وضع موجود نمی‌توان به هر حشیشی آویخت. تجربه‌ی 24 سال پیش خودمان و هزارها تجربه‌ی تاریخی دیگر همین دور زدن سیکل تاریخ را تائید می‌کند؛ به قربانگاه رفتن جوانان، ذبح فرهنگ و فرهنگ سازان، استمرار غارت و چپاول ثروت‌های مملکت و . . . تکرار چند صد باره‌ی چرخه‌ی دیکتاتوری جانشین دیکتاتوری دیگر.

اگر بتوانیم باور کنیم که برای معممین و مکلاهای حکومتگر و نامزدهای حکومت اسلامی ارزش چند جزوه و جمله‌ی اعراب بدوی از سرنوشت یک تاریخ و یک مملکت مهم‌تر است، شاید بتوان دریافت که آویختن به ملاحای مدرنشان هم در نهایت به تکرار یک دوره‌ی دیگر توحش، خشونت، اسلام زدگی، عقب ماندگی، سانسور و باز هم بدبختی منجر می‌شود.

البته من هم این را می‌فهمم که رژیم جمهوری اسلامی در جنایت بی‌نظیر است و میزان و شیوه‌ی انجام جنایاتش تنها به شاهان شیعه‌ی صفوی پهلو می‌زند؛ اما دو نکته‌ی اساسی و دو گیر و پیچ اصلی تاریخ ایران را نمی‌توانم نادیده بگیرم: یکی اینکه طرح شعار «این‌ها بروند هر که می‌خواهد بیاید» عین بی‌مسئولیتی و در عین حال عین ساده‌انگاری در شناخت سیر تحول تاریخی است.

موضوع دوم و اساسی‌تر این‌که ما هنوز هم مکانیسم حاکم بر جامعه‌مان را که همان مذهب شیعه است، نشناخته‌ایم و نمی‌دانیم که قرائت شیعی از اسلام - خود - خونریزترین نوع قرائت از این دین و ارداتی است. به همین دلیل هم دین و مذهب باید از

اساس از دخالت در حکومت منع شود. به این شیوه‌ی نگرش که به اعمال چنین اعمال وحشیانه‌ای می‌انجامد، باز هم خواهیم پرداخت.

حال برگردیم به تحریف تاریخ از سوی روشنفکران مذهبی!
به تعریف این‌ها ایرانیان زبان عرب نادانسته و قرآن ناخوانده، چنان محو شعارهای «برابری و برادری» اسلام وارداتی شده‌اند که هلهله‌کنان سینه‌ها را لخت کرده، به استقبال سپاه اسلام شتافته‌اند! اما اتفاقاً همین خلفایی که با شعار برابری، برادری و «یا رب المستضعفین» و «قولوا لا اله الا الله تفلحوا» به ایران تاخته‌اند، نه تنها هم‌هی داری ما را غارت کرده، آن کشتارهای مستمر تاریخی را در حق ملت ما مرتکب شده‌اند؛ که بزرگترین نژاد پرستی و آپارتاید دینی را هم به ما تحمیل کرده‌اند. طرفه آنکه ما قرن‌ها اجازه نداشتیم به زبان خودمان بگوییم و بنویسیم. نویسندگان، دانشمندان و هنرمندان ما برای این‌که حرفشان را به گوش مردم برسانند، مجبور بوده‌اند به زبان مهاجمین نژادپرست بنویسند و بنگارند. بی‌جهت نیست که ایرانی‌ترین دانشمندان ما - که حتا مسلمان هم با تعریف سنتی آن نبوده‌اند - نظیر زکریای رازی و ابن سینا هم چنان در غرب به عنوان «دانشمندان عرب» مشهورند. «زبان رسمی در دربار خلفا و حکمرانان اسلامی، عربی بود. پس بسیار طبیعی است که مورخین و نویسندگان و دبیران ایرانی در دستگاه‌های حکومتی به عربی بنویسند و سخن بگویند... یا مثلاً زکریای رازی [کاشف الکلی و اسید سولفوریک] که با فلسفه‌ی نبوت که از اصول اولیه و اساسی اسلام است، شدیداً مخالف بود... رازی از نخستین دانشمندان و فیلسوفانی است که در قرون وسطی به اعتبار و اصالت عقل در همه‌ی انسان‌ها تأکید کرد و از این پایگاه علیه رسالت پیغمبران به مخالفت برخاست. رازی از نخستین متفکرانی بود که در هزار سال پیش به جدایی دین از دولت [سیاست] اشاره کرد.» (43)

«فارابی، به اتهام این‌که منکر معاد جسمانی است و فنا ناپذیری را تنها در مورد روان آدمی صادق می‌داند و در عین حال بدین اتهام که فلسفه را بالاتر از نبوت جای داده است، منحرف از دین شناخته شد. ابن سینا از جانب فقهای نامی عصر خود زندیقی اعلام شد که «علم کاذبش مایه‌ی ضلالت است» و به همین اتهام به امر خلیفه المنجد بالله کتاب‌هایش در بغداد سوزانده شد... ابوریحان بیرونی به دلیل این‌که پانصد سال پیش از کوپرنیک گردش زمین را بدور خورشید منتفی ندانسته بود و بدین دلیل که فعل و انفعالات زیست‌شناسی را تابع قوانین مشخص علمی شمرده بود - و نه اجرای اوامر مستقیم الهی - بدعت‌گزار در دین دانسته شد. فردوسی را به گناه این‌که در شاهنامه‌ی خود مدح مجوسان کرده است، به فتوای امام طبران اجازه‌ی دفن در قبرستان مسلمین ندادند. و کتاب‌های [زکریای] رازی را به جرم این‌که اصالت وحی و معجزه را در آن‌ها زیر علامت سوال برده است، آن‌قدر بر سرش کوبیدند که کور شد و نابینا از جهان رفت.» (44)

«... در تعلیمات [اسلامی] مزبور، هیچ چیز سوسیالیستی وجود نداشته...»
 محمد هرگز مالکیت خصوصی، بردگی و برده‌داری را انکار نفرمود و حتی بنده کردن
 اسیران جنگی را قانونی و مشروع می‌شمرد.» (45)
 «از تناقضات بسیار تاریخ ایران پس از اسلام یکی هم این است که اغلب
 نام‌آورانی را که به عنوان پرچمداران فرهنگ و تمدن اسلامی [!] قلمداد می‌کردند، در
 زمان زندگی مورد پیگرد و آزار و تکفیر متولیان اسلام بوده‌اند. از ابن مقفع (روزبه
 فارسی، مقتول) و دقیقی (37 ساله مقتول) تا شیخ اشراق (سهروردی، 38 ساله اعدام) از
 رازی و فارابی و سعد سلمان (دائماً آواره، مورد تکفیر و تبعید و بالاخره مرگ مشکوک)
 تا حافظ و مولوی و خیام و ناصر خسرو (تکفیر و دق‌مرگ) و از عطار و ملاصدرا تا
 میرزا آقاخان کرمانی و طالبوف تبریزی و دهخدا (تکفیر) می‌توان سیاهه‌ای در چند
 صفحه از نام‌آوران ایران پرداخت که نه تنها در زندگی با وحشیانه‌ترین فشارها و
 ضربات روبرو بوده‌اند؛ بلکه شخصیت فرهنگی و پیامشان نیز - بگونه‌ای شناخته‌نشده
 - تحریف و «تصحیح» گشته است.» (46)
 جنگی که چند سالی است با واژه‌های «خودی و غیر خودی» در ایران در گرفته
 است، شکل دیگری از همان آپارتاید مذهبی است. منتها اینجا دیگر زردشتی، یهودی،
 مسیحی، بودایی، سنی، ارمنی، آسوری، بهایی و... علی‌اللهی، اهل حقی، شیخی...
 وهایی و دیگران و دیگران در بین نیستند. جنگ میان «خودی‌ها و غیر خودی‌ها» تنها
 میان خود مسلمانان شیعه‌ی دوازده امامی - یا سیزده امامی با احتساب خمینی -
 درگرفته است. حتی به دیگر شیعیان دوازده امامی نظیر نهضت آزادی، مجاهدین،
 میثمی‌چی‌ها، شریعتی‌چی‌ها و بقیه هم مربوط نیست. دایره تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود؛ تا
 جایی که جایی برای عبدالله نوری، کدیور، اشکوری، منتظری، طاهری،
 موسوی‌خوینی‌ها و دیگران هم نمی‌ماند.
 خانم جمیله کدیور [از نمایندگان مجلس ششم] روز 18 اسفند 1378 در همایش
 «چشم‌انداز اصلاحات در مجلس ششم» معضل‌گزینش را زمینه‌ساز اعمال سلیقه‌ی
 طیف خاصی ارزیابی کرده، می‌گوید:
 «بحث‌گزینش به بحث شهروند درجه یک و درجه دو یا بحث خودی و غیرخودی

برمی‌گردد که باید در مجلس ششم با دید بازتری با چنین مباحثی برخورد کنیم...»
 (47)

به همین دلیل کشتار و آزار دگراندیشان در دوران حاکمیت اعراب بر ایران و
 همچنین دوران حکومت شیعیان صفوی نه به دلیل اختلافات دینی بوده است و نه
 اختلافات مذهبی؛ هر چند که این لباس را بر تن داشته است. اختلاف، تنها بر سر
 موضوع قدرت و ثروت بوده است. زیر لوای دین جدید به کشوری با چند هزار سال
 تمدن، مدنیت، تسامح و تساهل حمله کرده، برای به زیر مهمیز کشیدنشان از مسلمان
 کردنشان شروع کرده‌اند. وگرنه که جای پای به این محکمی - که تا به حال هم کش آمده
 است - پیدا نمی‌کردند. مغول‌ها و ازبک‌ها و ترک‌ها و دیگر وحوش صحرائنشین که «آمدند
 و کشتند و سوختند و بردند و رفتند» مدتی غارت کردند. بعد هم متمدن شدند و در میان

این ملت که پذیرای بسیار بسیار از انواع ایشان بوده است، تحلیل رفتند. اما عرب‌ها «آمدند و کشتند و سوختند و بردند» اما نرفتند. کجا بروند؟ دوباره به بیابان‌های بی‌آب و علفی که از هر سنگ و خارش، نفس مار و سوسمار و رویاهای آنچنانی لب‌پر می‌زند! جنگ‌های مذهبی حوزهای و اختلافات بین اهل رساله هم آنقدر ناچیز و چشم پوشیدنی است که اساساً اختلاف عقیده تعریف نمی‌شود. نگاه جدید را به دین اسلام، بابیان و بعد هم بهائیان داشته‌اند که وحشیانه توسط رهبری شیعه - در تمام این 150 سال اعلام موجودیتشان - قتل‌عام شده‌اند.

«قبل از برگزاری انتخابات [هفتمین دور ریاست جمهوری] جناح ارتجاع با شکستن حرمت اهل قلم، و قلع و قمع دگراندیشان و حتا تعقیب، آزار و کشتار اعضای جامعه‌ی بهائیان ایران نه‌اجماتش را شدت بخشید. در این بیست ساله به بهائیان که از نظر تعداد، مهم‌ترین اقلیت مذهبی ایران هستند، بیش از همه اجحاف شده است. با اعدام روح‌الله روحانی، تعداد قربانیان بهائیان به بیش از 200 نفر رسیده است. چند هفته پیش هم به سیروس ذبیحی مقدم و هدایت کاشفی نجف آبادی حکم اعدامشان ابلاغ شد. عده‌ی دیگری از بهائیان هم در شهرستان‌ها بازداشت شده‌اند.

«از آنجایی که اعضای جامعه‌ی بهائیت اجازه‌ی ورود به دانشگاه‌ها و موسسات آموزشی و فرهنگی رسمی را ندارد؛ ایشان برای خودشان موسسات آموزشی و فرهنگی تاسیس کرده‌اند، تا به طریق مکاتبه‌ای به آموزش علوم مشغول باشند. مامورین دولتی در این ماه و در چهارده شهر به مراکز ایشان حمله کرده و ضمن از بین بردن وسایل این موسسات، اموال و وسایل خانگی و شخصی 32 تن از معلمین این مراکز را هم به غارت برده‌اند. از آنها هم تعهد گرفته‌اند که از ادامه کار فرهنگی دست بردارند!

«چرا با این جمعیت چنین می‌کنند؟ واضح است! چون حجتیه و همدستانش، بخش بزرگی از قدرت سیاسی و اقتصادی را در تصرف دارند. با بهائیان هم جنگ مذهبی دارند. طرفداران نظام ولایت فقیه، جامعه‌ی بهائیان را با اسرائیل مرتبط می‌دانند؛ زیرا مراجع مذهبی آنها در اسرائیل دفن شده‌اند. بقول آقای [دکتر عبدالکریم] لاهیجی: بر اساس این منطق - چون قبر دمتن از امامان شیعه در عراق و عربستان سعودی و سوریه است - پیروان سایر ادیان هم می‌توانند مدعی شوند: شیعیان ایران دست نشانده‌ی عراق و عربستان و سوریه هستند!

«این دعوی سیاسی را جناح حجتیه و موفقه‌ی اسلامی با کمک طبسی که حاکم مشهد است، شروع کرده‌اند. به روایتی واعظ طبسی جانشین محمود حلبی رئیس حجتیه است که یک جریان ضد بهائیت است. اینها در ضمن می‌خواهند با کشتار بهائیان، جو رعب و وحشت ایجاد کنند.» (48)

این‌که می‌بینیم حکومتیان بر سر مفاهیم ساده‌ای از دین خودشان با خودشان هم به توافق نمی‌رسند و هر یک تویل و تفسیر ویژه‌ای ارائه می‌کند، به دلیل پیچیدگی این مفاهیم نیست، به سبب منافعی است که ایشان نمایندگی می‌کنند.

«گفت و گوی فر هنگ‌ها» که یکی از شعارهای انتخاباتی رئیس‌جمهور خاتمی بود، به دلیل تناقض اساسی‌اش با نگرش شیعه، همان اول کار به گل نشست و به مضحکه‌ای تبدیل شد.

«جامعه‌ی مدنی» و «گفت‌وگویی تمدن‌ها» حاصل قرن‌ها جنگ و کشمکش خونین در اروپا است. چنین واژه‌هایی از درون ضرورتِ اصالتِ انسان استخراج شده است. به بیان دیگر اروپا پس از هزار سال که صدای هر دگراندیشی را در نطفه خفه می‌کرد و همیشه‌های هیزمی که میلیون‌ها انسان را خاکستر کرده است، همچنان خاک اروپا را انباشته است، به ضرورت ساختن جامعه‌ی مدنی پی برد. در واقع از زمانی که توازن قوا به سود یک گروه مذهبی دیگر [پروتستان‌ها] به هم خورد، افسانه‌ی مطلقیت کلیسا و مسیحیت هم، در هم پیچیده شد.

«ترقی کشورهای مدرن صنعتی حاصل رهایی انسان غربی از اسارت تعالیم کلیسایی و محصول رهایی انسان از «متافیزیک» و توجهش به جهان مادی «فیزیک» است. به عبارت دیگر تا زمانی که ما از دین خوبی و بردگی فردی، از این طبیعت کشیش‌گونه، از این فولکلور عزا و مرثیه و از این امام زاده‌بازی‌های مذهبی/سیاسی، خلاص نشویم، رسیدن به یک جامعه‌ی آزاد و پیشرفته غیرممکن خواهد بود.» (49)

«پروتستان‌تیسیم به معنای اخص اصلاح دینی در گردونه‌ی فراگیرش به آن سازمان‌های کلیسایی و آن گروه مذاهب مسیحی اطلاق می‌شود که ادعای کلیسای کاتولیک مینی بر میانجی بودن میان خدا و مسیحیان را باطل می‌شمارد و تنها راه رستگاری آدمی را در رابطه‌ی مستقیم و فردی با خدا می‌داند.» (50)

«این جا همین بس که در اروپا پس از هزار سالی که قرون وسطا نامیده می‌شود، برآمدن ساختارهای ملوک الطوائفی به دگراندیشان مذهبی و سپس اندیشمندان و دانشوران امکان داد که سلطنت ابدی کلیسا بر اروپا را در هم شکنند و بارها ساختن علوم، فلسفه و اصول کشورداری از مسیحیت و الهیات، اروپا را در جهت نوزایی فرهنگی و مدنیت عصر جدید به پیش برانند.» (51)

و قبل از برآمدن پروتستان‌ها به قول برتولت برشت: در پایه‌های دین هزار ساله، رخنه ایجاد شده بود.

از یک سو ایجاد چنین رخنه‌هایی زمینه‌ساز برآمدن پروتستان‌تیسیم شد. از سوی دیگر حضور پروتستان‌ها افسانه‌ی مطلقیت تنها دین جهان و مرکزیت عالم کاتولیسیم را شکست. به بیانی دیگر در یک رابطه‌ی دو طرفه «حکومت» ضد علم و تمدن و تجدد مسیحیت در کل اروپا در هم پیچیده شد. قبل از آن هم یهودیان همیشه چون خاری در چشم کلیسای کاتولیک به مطلقیت حکومت پاپ دهن‌کجی می‌کردند.

در همین راستا به سر رسیدن دوران قدرتمداری مذهب تشیع زیر لُوی خمینی زمینه‌ساز جریانی شد که پس از چند سال به برآمدن جریان دوم خرداد انجامید. این جریان با این‌که در اساس برای جلوگیری از سیر سرعت‌گیرنده‌ی اضمحلال حکومت مذهب در ایران اختراع شده است؛ اما خود در کار گسستن و پاره کردن زنجیر مذهب در حکومت است. به همین دلیل هم حکومتگران تا می‌توانند دایره‌ی خودی‌ها را تنگتر می‌کنند، و الا چه کسی می‌تواند ادعا کند که مثلاً هاشمی رفسنجانی از کسی نظیر حسین علی منتظری مسلمان‌تر، شیعه‌تر و باورمندتر است؟

شناخت شرایطی که توانست به قبضه‌ی حکومت توسط باند رفسنجانی/خامنه‌ای بیانجامد، همانقدر اساسی است که شناخت چگونگی برآمدن جریانی به نام دوم خرداد؛ به

این دلیل اساسی که باند رفسنجانی/خامنه‌ای برای تکیه زدن بر قله‌ی زعامت بی‌چون و چرای مذهبی به استفاده از روایات جعلی ولایت فقیه و تائید شخص خمینی نیاز داشتند، در این راه هم از هیچ دروغ، کشتار، حذف، فریب و شارلاتانیسمی خودداری نکردند، اما از آنجا که چنین برداشتی - یعنی دریافت ولایت فقیه‌ی از مذهب شیعه - دریافت هم‌هی‌علما و رهبران مذهبی شیعه نیست، در درون خودش به طور اتودینامیک نقیضی را پروراند که پس از سپری شدن فقط هجده سال از حکومت بلامنزاع این باند زیر پوشش ولایت مطلقه‌ی فقیه به چنین تحولی راه برد؛ تحول در قرانت قبلی از موضوع دین در حکومت.

دکتر علی اصغر حاج سید جوادی در کتاب کم‌حجم «رفسنجانی، خائنی که از نو باید شناخت» به شیوایی مکانیسم به قدرت رسیدن باند آدم‌خوار رژیم را برپایه‌ی تئوری ولایت مطلقه‌ی فقیه تشریح می‌کند؛ اما هم‌در پرده می‌گذارد که این پروسه، تنها به قدرت طلبی باند خامنه‌ای/رفسنجانی و ساده‌لوحی باند مرحوم مهدی بازرگان بستگی نداشت. این فاجعه دقیقاً به دلیل نقش فساد‌انگیز مذهب در حکومت به چنین پایانی انجامیده است. تجربه‌ی دیگر حکومت‌های ایدئولوژیک نیز همین تئوری را ثابت می‌کند. جریان‌های ایدئولوژیک همیشه توسط رادیکال‌ترین، خشن‌ترین، خونریزترین و توطئه‌چین‌ترین بخش آن مصادره شده، در جمع بندی نهایی زیر دست و پای این قدرت پرستان تازه‌بدوران رسیده «ذبح شرعی» می‌شود؛ تازه با این فرض که بپذیریم: چنین انقلاباتی مبتنی بر ایده‌هایی نسبتاً خیرخواهانه بوده، مردم می‌خواستند به یک حکومت دیکتاتوری پایان داده، زندگی بهتری را برای خودشان تدارک ببینند.

«به این ترتیب برای هاشمی رفسنجانی در راه هموار کردن زمینه‌ی رسیدن به حکومت مطلقه - برای خود و شرکای خود - با توسل به شیوه‌های فاشیستی اعمال خشونت و تعبیه‌ی توطئه و کار شکنی و تجهیز دائمی وسایل ارتباط جمعی دولتی و خصوصی - برای پخش دروغ و تحریف حقایق و فریفتن توده‌های مردم و بالا بردن جو چاپلوسی و تملق و ستایش و پرستش شخصیت - دلپلی برای نوشتن خاطرات وجود

نداشت . . .» (52)

شکستن طاق کسرای مطلقیت مجتهدین و علمای اعلام هم، دست پخت شخص خمینی بود. خمینی بی آن که بخواهد و چنین چشم اندازی داشته باشد، برای تبدیل کردن خودش به حاکم بلا منازع حکومت شیعه، بر اساس روایت مجعول ولایت فقیه، دیگر مراجع تقلید و علمای اعلام [!] را به افتضاح کشاند. غافل از این که این افتضاح، دامن خودش و اعوان و انصارش را هم خواهد گرفت. کما این که گرفت. هرکدام این مجتهدین و مراجع تقلید، دایره و دربار حکومتی خودشان را داشتند. در دوران شاهان پهلوی هم که هنوز توازن قوا به سود خمینی به هم نخورده بود، با هم و در کنار هم به «ارشاد» امت شیعه مشغول بودند. هرکدام هم تیول خودشان را داشتند، آداب نجاست، طهارت و شکایات خودشان را درس می‌دادند، حوزه‌های درس و فحوص خودشان را داشتند، سهم امامشان را از امت مقلدشان دریافت می‌کردند؛ اما ورود خمینی به ایران به عنوان رهبر جمهوری اسلامی این شیوه‌ی ملوک الطوائفی را به هم

زد. دیگر نمی‌شد که خمینی باشد و شریعتمداری، مرعشی نجفی، گلپایگانی، خویی... و دیگران هم همزمان باشند. دو پادشاه هیچ‌گاه در اقلیمی نگنجیده‌اند. اگر تا قبل از این با هم و در کنار هم دوام آورده‌اند، به این دلیل بود که هیچ کدام شاه نبوده‌اند. شاه، کس دیگری بود. اما حالا خمینی خودش شاه شده بود، و بالطبع خرده شاهان دیگر را در منطقه‌ی حکومتی‌اش تحمل نمی‌کرد.

خمینی برای از میدان بدرکردن این تیول داران سنتی، همان اول کار به یکی از ایشان که رده و رتبه‌ی نامبردگان را نداشت، عنوان ولیعهدی اعطاء کرد. بعد هم مرحله به مرحله کوشید علمای درجه اول را به تمکین و شرکت در تقسیم غنائم مجبور کند. هرکدام این علماء یا خود مدعی حکومت و ولایت بودند، یا از اساس با دین در حکومت مخالف بودند. بعد که شیوه‌ی تطمیع از کار افتاد، خمینی شکرگرد تهدید و تحدید را در پیش گرفت.

بی‌جهت نبود که شریعتمداری‌ها به زندان افتادند. با این که بسیاری از ایشان در حیطه‌ی همان درجات مذهبی برتر و اعلم‌تر از خمینی بودند. هم خمینی این را می‌دانست و هم مردم. برای همین هم جهت به افتضاح کشاندنش، مجبورشان کرد به تلویزیون بیایند و آن توبه‌نامه‌های کذابی را بنویسند. امثال فلاحیان و ری‌شهری هم مامور شدند، برای شکستن حرمت این علماء در چشم مقلدینشان به صورتشان سیلی بزنند.

«از جمله شاهکارهای [حجت‌الاسلام] ری‌شهری [وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی] زدن سیلی به صورت آیت‌الله شریعتمداری در جریان بازجویی از او بود. روحانیون سنتی صاحب نام مانند گلپایگانی و مرعشی این جسارت ری‌شهری را هرگز نبخشیدند.» (53)

خمینی نمی‌توانست امثال شریعتمداری‌ها را زیر چتر مذهب شیعه‌ی دوازده امامی دست بخت شاهان صفوی در یک مملکت تحمل کند. البته اگر هر مجتهد دیگری هم به کسوت و قدرت خمینی می‌رسید، همین وضع پیش می‌آمد. فراموش نکنیم که سید محمود طالقانی را هم به دستور خمینی همان اوایل کار سر به نیست کردند.

اگر علمای درجه دوم و رده‌های تشکیلاتی بعدی گلپایگانی، شریعتمداری و مرعشی نجفی سروصدای زیادی نکردند، به این دلیل بود که تیول حکومتی‌شان به وسعت تیول دیگر «شاهان» محلی نبود. همین که خمینی با حضور این سه مجتهد اعلم منتظری را به ولایتعهدی برگزید، خود به این معنا بود که نمی‌توانست برتر و حتا هم‌تراز خودش را در قلمرو حکومتی‌اش تحمل کند. بخصوص که بیشتر این علماء از اساس با دخالت دین در حکومت و به تعبیر بهتر با زعامت، ولایت و حکومت راویان حدیث مخالف بودند.

مخالفت‌های ایشان هم در واقع بحث‌های نظری حوزه‌ای بود که کلی معتقد داشت. خیل عظیمی از شاگردان ایشان هم تئوری ولایت فقیه را قبول نداشتند. از همین زاویه‌ی ورود بود که خمینی تمام هم و غمش را گذاشت تا این علماء را به حکومت خودش آلوده کند. آنهایی هم که به این «جیفه‌ی دنیا» آلوده نشدند و بر سر تحلیل خودشان از موضوع راویان حدیث و عدم اصالت بحث ولایت فقیه باقی ماندند، از همان اول کار با تیغ تیز شخص خمینی روبرو شدند. خمینی بجز تحدید و تهدید ایشان وظیفه‌ی تحقیر ایشان را هم

بر عهده گرفت. در واقع خمی‌نی می‌خواست با حذف رقبايش در زمینه‌ی نظریه‌ی ولایت فقیه، کل شیعه را زیر چتر تعریف ویژه و مجعول خودش از موضوع وظایفِ راویان حدیث جمع کند. به همین دلیل هم نیاز مبرم داشت که امثال شریعتمداری‌ها را حذف و نفي کند.

اما بعد از به افتضاح کشاندن علمای درجه اول اعلام که باعث مرگ همه‌ی آنها شد، منتظري را هم منتظر خدمت کردند. دینی که بر اساس رهبری و ولایت يك نفر طراحی شده باشد، سر و لب‌عهدش را هم می‌خورد. برای حذف منتظري از قدرت بعد از اخراج رسمي‌اش از حکومت، از لات و لمپن‌هایی نظیر رفسنجانی و تیم‌های عملیاتی اشکرم، حاجی بخشي، مسعود ده نمکی و وزارت اطلاعات سود جستند؛ وگرنه چه اشکالی داشت که در قلمرو حکومت «اسلام» مجتهدین طراز اول هم جلسه‌ی درس و بحثشان را داشته باشند؟ مگر جای کسی تنگ می‌شد؟ خمی‌نی که دیگر فرصتی برای تدریس نداشت. امضای لیست اعدامی‌ها و فحاشی به ملت و بقیه‌ی دنیا تمام وقتش را پر می‌کرد.

بحث این نیست که بین طلبه‌ها و مدرسین این مکتب «انسان»‌هایی طبیعی یافت نمی‌شود. شاید بشود. اما وقتی اینان پا به گردونه‌ی قدرت می‌گذارند - به دلیل این‌که خودشان را نایبان پیامبر، خدا و بالطبع معصوم و میری از مسئولیت قلمداد می‌کنند - خطر آغاز می‌شود.

خطر این جاست که این دین و این مذهب تنها خودش را جانشین خدا می‌داند، و تنها برای خودش مرجعیت و مشروعیت قائل است. در واقع می‌خواهد دیگران و دگراندیشان را به ضرب کشتار هم که شده به «بهشت» سرازیر کند. اشکال این جاست که برای هیچ دین و پیغمبر دیگری مشروعیت قائل نیستند. برای قرائت دیگری از دین خودشان هم مشروعیت قائل نیستند. این قانون عام است. در مورد تمام فرقه‌های مذهبی و تمام نگرش‌های گوناگون شیعه [به طور خاص] و اسلام [به طور عام] صادق است. اسلام به همین دلیل دین شمشیر، خشونت، کشتار و قتل عام است.

اما «متأسفانه» تجربه‌ی اروپا پس از هزار سال حکومت پاپ و کلیسا ثابت کرد: همانطور که کره‌ی زمین در حرکت است، جایگاه ارباب دین هم در دوران و نوسان است. گاه هم می‌شود که دین از حکومت جدا شود. و يك خیل دانشمند، فیلسوف و دگراندیش، خود دین را به نقد بکشند. و کلی هم اشکال شرعی و رسمي از درون مانیفست آن استخراج کنند.

«... رهبر مذهبی کلیسای يك میلیارد نفری کاتولیک به صورتی رسمي و طی مراسمی که تلویزیون‌های بین‌المللی آن را در برابر نظر همه‌ی جهانیان قرار می‌دهند، از بابت همه‌ی شمشیرکشی‌های گذشته‌ی کلیسا در جنگ‌های صلیبی و جنگ‌های داخلی مذهبی و قتل عام‌های مستعمراتی و آدم‌سوزی‌های دیوان‌های تفتیش عقاید از پیشگاه خداوند و از ارواح قربانیان این کشتارها و از همه‌ی بشریت تقاضای بخشش می‌کند.»

(54)

این سرنوشت محتوم همه‌ی جریان‌های دینی، مذهبی و ایدئولوژیکی است که اگر می‌خواهند همچنان در پستوی باور برخی از انسان‌ها امکان ادامه‌ی حیات داشته باشند، باید از فرهنگ ستیزی و دشمنی با انسان دست بردارند!

بنابر این چه اسلاميون بخواهند و چه دوست نداشته باشند و یا هم چنان با شمشیرهای آخته در برابر سیل آگاهی مسلمانان و غیرمسلمانان سپر کنند، جهان این تجربه‌ی موفق را داشته است و نتیجه‌ی ثمربخش آن را که همانا «جدایی دین از حکومت» است، به چشم دیده است.

آنچه می‌ماند این است که ما نیز از تجربه‌ی دوران رنسانس اروپا درس بگیریم و تیغ آخته‌ی شریعتمداران شیعی حاکم را با عنصر آگاهی گند و بی‌اثر کرده، دست‌مذهب را از قدرت دولتی کوتاه کنیم! بعد هم برای این علمای اعلام - اگر هنوز مریدانی داشته باشند - منطقه‌ای شبیه به واتیکان در قم و نجف بسازیم.

حال برگردیم به این که اساساً مذهب شیعه از کجا آمده است، آیا این مذهب واقعا برداشت ایرانی ما از اسلام است، یا این که همانند خود اسلام که دینی عربی بود، فرقه‌ای وارداتی است، و به ضرب شمشیر، خونریزی، دروغ پردازی و سانسور به خورد ما داده شده است؟

«در قرن شانزدهم میلادی هویت ملی ما زیر آوار نوعی هویت مذهبی [شیعی] مدفون شده بود و به خاطر اختناق سیاسی و مذهبی پادشاهان صفوی بسیاری از شاعران و متفکران ایرانی به هند گریختند. . . حافظ معاصر و مباشر پادشاه عرب‌تبار متعصب و متدینی است به نام «مبارز الدین» که از فرط تعصب به دین اسلام، می‌خواست آر امگاه سعدی را به خاطر بعضی اشعارش بسوزاند. مبارز الدین سلطانی بود که برای یافتن تار مویی از حضرت محمد سال‌ها شهرهای بم و کرمان را زیور و کرد. و برای استقرار اسلام، جنگ‌های مقدس (غزوات) براه انداخت. و برای اجرای کامل نهی از منکر و حدود اسلامی - در عین سلطنت - خود وظیفه‌ی محتسب و حاکم شرع را نیز انجام می‌داد. برای این‌کار در حال عبادت حتا نماز و قرائت قرآن را ترک می‌کرد و متهمانی را که به نزدش می‌آوردند، به دست خود می‌گشت. سپس برمی‌گشت و به ادای نماز و تلاوت قرآن مشغول می‌شد. . .

«دوره‌ی صفوی نیز دوره‌ی شدیدترین استبداد مذهبی بود. این حکومت اساساً حکومت دینی بود. و به همین جهت علمای مذهبی بیش از رجال سیاسی و علمی مقام و اهمیت یافتند.

«حکومت‌های صفوی با آوردن گروهی از علمای شیعی از نواحی لبنان (جبل‌عامل) کوشیدند تا اصول ایدئولوژیک بک حکومت شیعی را تدوین کنند و لذا «بحار الانوار» ها و «حق‌البقین» های [ملا] محمدباقر مجلسی پایه‌ی کار و قانون اساسی حکومت صفوی قرار گرفت. با رسمیت یافتن و استقرار مذهب تشیع که با قتل عام و کشتارهای گسترده همراه بود - همه‌ی متفکران، فلاسفه، شاعران آزاداندیش و حتا پیروان مذاهب تسنن مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. بطوری‌که مثلاً به فرمان شاه عباس

بزرگترین و معروفترین نویسنده‌ی خط نستعلیق یعنی میر عماد قزوینی را به اتهام تسنن قطعه قطعه کردند. ممنوعیت علم و فلسفه و تشویق و ترویج تعزیه، گریه، نوحه خوانی، عزاداری و رواج خرافات مذهبی بار دیگر جامعه‌ی ایران را به سوی انحطاط فرهنگی، روحی و اجتماعی سوق داد و باعث شد که بسیاری از شاعران و متفکران آزاد اندیش از ایران گریخته و به هندوستان متواری شدند.» (55)

«درست است که فقدان امنیت مطلق در عصر صفوی اصولاً به برآمدن چنین پیشرفت‌هایی اجازه نمی‌داد و اگر تاریخ نگاران وجود چنین سطح پیشرفته‌ای را گزارش کرده‌اند، از پسمانده‌ی آخرین کوشش‌های ایرانیان سخن رانده‌اند که در این دوران تداوم یافته و در عصر صفوی رو به زوال نهاد. این بدان می‌ماند که با نگاهی به ایران معاصر - پس از برقراری حکومت اسلامی - آنچه را که هنوز از زیربنای مادی و توانایی معنوی به جای مانده است، نتیجه‌ی برقراری این حکومت بیانگریم!»
«تشابهی که میان حکومت صفوی و حکومت اسلامی در این روزگار به ذهن خطور می‌کند، اتفاقی نیست. واقعا نیز تسلط حکومت شیعه‌ی صفوی در چهار قرن پیش - چه از نظر ماهیت و چه پیامدهایش - همان بود که این روزها شاهد تکرار فاجعه انگیزش هستیم. [حتا] اضمحلال ایران در زیر سلطه‌ی دومین نسخه‌ی حکومت اسلامی، پر شتاب‌تر است.» (56)

«به جان تو اگر يك جلد كتاب بحار [بحار الانوار ملا محمد باقر مجلسی] را در هر ملتی انتشار دهند و در دماغ‌های آنان این خرافات را استوار و ریشه دار دارند، دیگر امید نجات از برای آن‌ها مشکل و دشوار است.» (57)

برای این‌که به شیوه‌های رایج این علماء برای در چنگ نگاه داشتن امت معتقد پی‌ببریم، کافی است نگاهی به سرنوشت دیگر ایرانیانی بیندازیم که باور، دین و مسلك دیگری داشته‌اند. این نگاه از يكزایه میزبان خشونت نهفته در تشیع را به نمایش می‌گذارد و از سویی میزان وحشت رهبران شیعی را از هر نوع دگراندیشی آشکار می‌سازد.

سردمداران حکومت فعلی تهران و وزارت باصطلاح ارشاد آن در تجدید چاپ کتاب تاریخ مشروطه‌ی احمد کسروی، دلیل ترور شادروان کسروی را چنین طرح می‌کنند که: خشم انقلابی مردم مسلمان در صفیر گلوله‌ای به دست یکی از فدائیان اسلام به حیات او خاتمه داد.

«تاریخ مشروطه‌ی ایران محصول دوران پاکدینی اوست. بطوری که در جای جای کتاب می‌توان پاکدینی او را در برخورد با معتقدات دینی و مقدسات مذهبی و علماء و روحانیون مشاهده کرد. نامیدن مذهب شیعه به کیش شیعه و حضرت عبدالعظیم (ع) به عبدالعظیم و علماء به ملایان و . . . چیزی جز تحقیر و تخفیف آنها به نام پاکدینی نیست. عقیده‌ی سخیف و منحرفی که سرانجام حوصله‌ی مردم مسلمان را به سر آورد و خشم انقلابی‌شان در صفیر گلوله‌ای به دست یکی از فدائیان اسلام به حیات او پایان داد.» (58)

کشوری به نام ایران که در قرن هفتم میلادی توسط اعراب فتح شد، مجموعه‌ای از ادیان زردشتی، مسیحی، یهودی، مانوی، مزدکی و بودایی بود. پس از 900 سال

کشوری که به دست شاه اسماعیل صفوی سر سلسله‌ی شاهان شیعه‌ی صفوی فتح شد، «چهار دانگ» آن سنی بود. و کشوری که پس از 1400 سال به دست حاکمان فعلی فتح شد، «شش دانگ» آن شیعه بود.

«در حدود سال‌های 1062 تا 1070 هجری در زمان شاه عباس دوم یهودیان اصفهان یا باید اسلام می‌آوردند یا قتل عام می‌شدند.» (59)

«در دوران صفوی نه تنها در مدت کوتاهی اکثریت سنی [ایران] را به کشتاری دهشتناک به اقلیتی ترس خورده و ناچیز بدل ساخت، بلکه ایران دیگر شوره زاری بود که در آن هیچ بذر دگر اندیشی روئیدن نتوانست.» (60)

حکومت مذهبی خرافاتی صفویان شیعه نخست توسط محمود افغان و سپس توسط نادر شاه افشار پس از 240 سال حکومت توأم با جنایت و تفرقه‌افکنی مذهبی، منقرض شد.

قصدم از نمونه آوردن این اسناد تاریخنویسی نیست؛ بلکه سعی دارم به شیوه‌های «محتوم مذهب در حکومت» نگاهی بیندازم، به همین دلیل شمه‌ای از اعمال شاه سلطان حسین صفوی را برای شناخت بیشتر نقش دین در حکومت مثال می‌آورم.

در کتاب انقراض سلسله‌ی صفویه نوشته‌ی لارنس لاکهارت ترجمه‌ی اسماعیل

دولت‌شاهی آمده است: «... ولی شاه در منجلا ب اندیشه‌های کودکانه و خرافی خود

غوطه‌ور بود ... پس از آنکه از بکان به خراسان حمله بردند، این خبر را به گوش شاه سلطان حسین رسانیدند. شاه در آن لحظه با بچه‌گره‌ای به بازی مشغول بود و پری را به ریسمانی بسته و به دست گرفته و در برابر حیوان می‌کشید ... وزیر منتظر بود شاه چه دستوری در آن خصوص صادر می‌کند. ناگهان شاه سلطان حسین به وی گفت: پس از

پایان بازی با او مشورت خواهد کرد، ولی قول خود را از یاد برد ... در شب 12

ژانویه 1706 [میلادی] یکی از ستون‌های بلند چوبی قصر آتش گرفت. و در مدت

کوتاهی حریق به سایر ستون‌ها و قسمتی از سقف سرایت کرد ... شاه سلطان حسین به

کسی اجازه نداد آتش را خاموش کند و ... گفت: اگر اراده‌ی خداوندی بر این قرار گرفته است که این تالار سوخته شود، با آن مخالفتی نخواهم کرد.»

در باره علل شکست شاه سلطان حسین از افغان‌ها نوشته‌اند:

«شاه به جای این‌که [کاری بکند] ... به مشاوره با منجمان می‌پرداخت و بر آن

شد که طبق اندرز یکی از فرماندهانش به سربازانش آبگوشت سحرآمیز بدهد، تا

سربازان - پس از خوردن آن آبگوشت - نامرئی شوند و به آسانی بر دشمن فایز

آیند ...» (61)

سلسله‌ی صفویان منقرض می‌شود، اما تخم نفرت، فاشیسم مذهبی و آپارتایدی را که علمای شیعه زیر برق سرنیزه‌ی صفویان کاشته‌اند هم چنان و تا هم اکنون هم، آبیاری می‌کنند. بی‌جهت نیست که آتش کینه‌ای که رهبری شیعه بر افروخته است، امکان خاموشی نمی‌یابد.

علیرغم تلاش‌های بسیار گسترده‌ی نادر شاه افشار برای خاموش کردن آتش جنگ‌های مذهبی بین مسلمانان به دلیل نفوذ ارتجاع، تفرقه و نفاق تا عمق ریشه‌های فاسد مذهب تشیع و تسنن، نادر نه تنها موفق نمی‌شود ایران را از نکبت حکومت دینی رها کند که تلاش‌های مستمرش هم مرتباً با کارشکنی علماء مواجه می‌شود.

احمد کسروی در دیباچه‌ی کتاب نادرشاه می‌نویسد:

«بی‌گفت و گوست که رفتار نادر ستمگرانه بوده، ولی هیچ دانسته شده که مردم

نافهم ایران با آن پادشاه رفتاری بسیار ستمگرانه‌تر می‌کرده‌اند! تاکنون کسی این را ننوشته است. همه می‌دانند که نادرشاه هنگامی به کار برخاست که ایران یکباره استقلال

خود را از دست داده و از آرامش و ایمنی هم بی‌بهره بود. . . . سه دولت بیگانه در این کشور حکمروا بودند. گذشته از این‌ها در گوشه و کنارها بیش از ده تن از خود ایرانیان

کوس خود سري می‌کوفتند. . . . در چنین هنگام بدبختی کشور نادر سر برآورد و با يك

شرق دست شگفت بیگانگان را از کشور بیرون راند. . . . پس از انجام این کارها با آنکه

بی‌گفت و گو بود که خود او پادشاه خواهد بود، به توده‌ی مردم احترام گزارده، بزرگان کشور را به دشت مغان خواست و با دست آنها بود که تاج شاهی را به سر گذاشت. پس از پادشاه شدن به خوشگذرانی و تن آسانی نپرداخته، به يك رشته کارهای دوراندیشانه‌ی

بزرگی پرداخت و ایران را بزرگترین دولت آسیا گردانید. . . . ببینیم مردم چکار کردند؟

افسوس آور است که مردم. . . . به آن نام و آبرویی که دولت ایران در جهان پیدا کرده

بود، ارج نمی‌گذارند. چون نادر می‌خواست شیوه‌ی زشت دشنام و نفرین را که کالای

بسیار پست دستگاه شیعیگری است، از میان بردارد، اینان رنجیدگی از او می‌نمودند، به

خاندان بیکاره‌ی صفوی دلبستگی نشان داده، بسیار می‌خواستند که پادشاهی با آن خاندان

باشد. . . . بیگمان نادر در این باره به ناپلئون و دیگر سردارهای تاریخ برتری داشته

است.»

نادر در همان کنگره‌ی دشت مغان به این دلیل حاضر شد مسئولیت زمامداری

کشور را بر عهده گیرد که: «نخست آنکه پادشاهی را در خانواده‌ی من موروثی کنید. دوم

آنکه هیچ يك از افراد خاندان صفوی را تقویت نکنید و موجبات شورش و ناامنی را

فراهم نسازید. سوم آنکه از سب عمر، عثمان و ابوبکر و تشکیل مجالس سوگواری به

مناسبت مرگ امام حسین خودداری کنید؛ چون در اثر اختلاف شیعه و سنی خون

بسیاری از مردم ریخته شده است و علمای دین باید مجمعی تشکیل دهند و به این اختلاف

پایان بخشند.»

پیدااست چه کسانی از همان اول تاجگذاری نادرشاه با او به مخالفت برمی‌خیزند،

او را هجو می‌کنند و برایش توطئه‌های مکرر در مکرر تدارک می‌بینند!

«نادر. . . . تصمیم گرفت وضع اوقاف را نیز روشن کند. . . . به محض ورود به

قزوین تمام علمای شهر و نقاط مجاور را گرد آورد و از آنها پرسید که عواید اوقاف

به‌چه مصرف می‌رسد؟ آنان در پاسخ گفتند که خرج علماء و مدارس و مساجد می‌شود و

در مسجدها برای پیروزی ارتش پادشاه دعا می‌کنند. نادر گفت: مسلم است که شما در وظایف خود قصور ورزیده‌اید و خداوند از کار اشخاصی مانند شما ناراضی است. نزدیک [به] پنجاه سال بود که مملکت رو به انحطاط می‌رفت و عاقبت گرفتار شدیدترین فقر و فاقه شد، تا آنکه . . .» (62)

راوندي می‌نویسد: «نادر در راه جلوگیری از اختلافات مذهبی ایران و عثمانی تلاش بسیار کرد و سفرا و نمایندگان برای انجام این مقصود بین دو کشور مبادله شد، ولی سلطان عثمانی هر بار به صورتی از قبول پیشنهادهای نادر سر باز می‌زد.» نادر هم چنین بارها از سلطان عثمانی تقاضا کرد که مذهب جعفری را به عنوان پنجمین مذهب تسنن بپذیرد. در یکی از فرامینش هم گفته بود که تمام نزاع‌ها و خونریزی‌ها محصول تفسیرهای غلطی است که از قوانین مذهبی کرده‌اند. در زمان پیغمبر جز مذهب تسنن، مذهب دیگری نبوده و همه باید از مذهب تسنن پیروی کنند. کالوشکین مامور ثابت روسیه در ایران در ماه مه 1741 گزارش می‌دهد که نادر ضمن گفت و گو با پیشوایان مذاهب مختلف می‌گوید: «خدا در قلب ما بینش به وجود آورد که اختلاف بین این همه آئین‌ها را ببینیم و از میان آن‌ها انتخاب کنیم و ایمان نوي بسازیم که هم خدا از آن خشنود شود و هم برای ما وسیله‌ی نجاتی باشد. برای همین است که این‌قدر در جهان آئین‌های مختلف وجود دارد؛ آئین‌هایی که یکی دیگری را لغو می‌کند و هر یکی فقط خودش را ارزشمند می‌داند. این آئین‌ها یکی نیستند، در صورتی‌که خدا یکی است و آئین هم باید یکی باشد.»

باید دید زهری را که شاهان صفوی به کام ما ریخته‌اند، چگونه ما را مسموم کرده است که هنوز هم پس از قریب به چهار صد سال از سموم این زهر مرگ آور مسمومیم و در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم هم حکومتی مبتنی بر فاشیسم و آپارتاید مذهبی را برای نجات همه‌ی مردم جهان پیشنهاد می‌کنیم! حکومتی که در قانون اساسی آن انسان‌ها تنها کوسفندانی برای دوشیده‌شدن و سواری گرفتن تعریف می‌شوند و لاغیر. در تاریخ زیاد سراغ داریم مصلحینی را که گره‌ی کور عقب‌ماندگی ایران را فهمیده‌اند و بسیار هم کوشیده‌اند که ایران را از این دور مسلسل عقب‌ماندگی بیرون بکشند؛ اما چون رهبری شیعه، شیوه‌های تحمیق مردم و استمرار حکومتش را می‌داند - با کشتارهایی وسیع و گسترده - این نوآوران را به کشتارگاه کشانده است. از همان آغاز حمله‌ی اعراب به ایران زیر بیرق اسلام و تسنن و بعدها فتح ایران توسط صفویان زیر بیرق تشیع، آنچه که بر سر مردم این سرزمین آمد، تحمیل دین وارداتی اعراب به ضرب کشتار و غارت بود. آنانی هم که جان بدر بردند و توانستند باور سنتی‌شان را حفظ کنند، از هر هزار نفر، یکی‌دو نفر بیشتر نبودند که یا ثروتمندانی بوده‌اند که با پرداخت جزیه، دینشان را حفظ کرده‌اند، یا به بهای سکوت مرگ، زنده مانده‌اند.

دلیل اصلی و اساسی نازایی کشور ایران و به بیرون پرتاب شدنش از جاده‌ی تمدن و مدنیت هم همین است؛ رهبری شیعه هیچ دگراندیشی را در ایران تاب نمی‌آورد؛ چه با کشتارهای دسته جمعی و چه با گریزاندنشان از ایران، ایشان را حذف می‌کند.

این‌گونه است که در این چهار صد سال و آن‌گونه که به چشم می‌بینیم در این بیست و چند سال، روز به روز از جمعیت دگراندیش کشور کاسته شده است. به تعریفی دیگر مذهب شیعه ظرفیت آن را ندارد که دگراندیشی و دگراندیشان را تاب بیاورد؛ چرا که فقط کمی کوتاه آمدن از آپارتاید مذهبی به طناب داری برای کل رهبری شیعه بدل خواهد شد. به همین دلیل هم در تمام این قرن‌ها تنها دو راه پیش پای دگراندیشان بوده است: یا قتل عام یا اسلام.

آنچه اروپای قرون وسطی را به شاهراه تمدن رهنمون شد، توان کمر راست کردن دگراندیشانی بود که در فرصتی طلایی - فرصتی که بارها از دست ما دزدیده شد - توازن قوا را به سود بگ جریان دگراندیش [پروتستان‌ها] برهم زدند. پس از این تحول، راه برای زیر علامت سوال بردن «دین در حکومت» و خود دین باز شد. و اروپا توانست از زیر بار کلیسای کاتولیک که هزار سال اروپا را در سیاهی جهل، مرگ و فقر اسیر کرده بود، رها شود.

پیشتر از این راه و تکفیر شدگان دوران وحشتناک انکیزیسیون و تفتیش عقاید و بعد از آن با کمی تقدم و تاخر جوردانو برونو، اسپینوزا، نیوتن، ولتر، روسو، کانت، هگل، شوپنهاور، کوپرنیک، دکارت، گالیله، نیچه، فروید، اینشتاین، مترلینگ، برتراند راسل، و خیل عظیمی از روشنفکران و دانشمندانی بودند که با این‌که از سوی کلیسای کاتولیک تکفیر شده‌اند، اما به افسانه‌ی تنها دین جهان و مرکزیت جهانی پاپ اعظم خاتمه دادند. با این تحول در نگاه و دیدگاه روشنفکر اروپایی است که اروپا توانست از پل انقلاب کبیر فرانسه عبور کند و به مانیفست جهانی حقوق بشر دست یابد.

«گناه بیشتر اینان [تکفیرشدگان کلیسا] این نبود که دیندار نبودند، [بلکه] این بود که دینداریشان از مجرای کلیسا نمی‌گذشت.» (63)

این‌که ایرانی اگر شرایط مناسبی داشته باشد و اگر از این دین وارداتی - که انسان را گوسفند تعریف می‌کند - فاصله بگیرد و اگر بر قطب ایرانی فرهنگش تکیه کند، چنان می‌شکند که ملل دیگر را به تعجب و آمی‌دارد، حرف تازه‌ای نیست. ما در همه‌ی این سال‌ها و حتا قرن‌ها در همه‌ی زمینه‌ها این «قانون» را به اثبات رسانده‌ایم. اگر این همه عقب مانده‌ایم، به دلیل نبودن شرایط مناسب بوده است. به این دلیل بوده است که در زیر چتر رهبری مذهب شیعه هیچ‌گاه نتوانسته‌ایم کمر راست کرده، بر سرنوشت خود حاکم شویم.

باید گشت و گره‌ی اصلی عقب‌ماندگی و واپس نگه داشته شدن ایرانی را کشف کرد!

«حرف مصنف این است که دین اسلام، بنا بر تقاضای عصر و اوضاع زمانه به

پروتستانتیسم محتاج است.» (64)

اما اگر ما نمی‌دانیم چرا و به چه دلیل از دگراندیشان این همه کشتار می‌شود، اگر نمی‌دانیم حضور هر دگراندیشی، پتانسیل پرش و رشد جامعه را افزایش می‌دهد، رهبری شیعه این قضیه را خوب می‌داند. رهبری شیعه با همان مغز ضد ترقی‌اش نیک می‌داند که تنها راه استمرار حکومتش بر ملت، جهل و تهییج احساسات راسیستی ایشان است. به

همین دلیل هم سکوت در برابر قتل و حذفِ دگر اندیشان، ذبح آینده و امحاء امکان رشد جامعه است.

جامعه‌ای که ظرفیتِ تحملِ دگر اندیشان را نداشته باشد، ایزوله می‌شود و از گردونه‌ی پیشرفت عقب می‌ماند. تنها در کنش و واکنش میان اندیشه‌هاست که جامعه امکان رشد می‌یابد. در تضاد بین اندیشه‌های گوناگون است که جامعه می‌تواند بشکند و به شاهراه تمدن و تجدد پای بگذارد. و این اصل از اساس با نگرش مذهب شیعه که بر اساس اصل توحید؛ یعنی وحدت اجباری عقیده [بدون چون و چرا] پایه‌گذاری شده است، مابینت دارد. باوری که هیچ دگر اندیشی‌ای را و حتا هیچ زاویه‌ای با باور سنتی‌اش را تحمل نمی‌کند، الزاما هر روز سر انواع دگر اندیشان را زیر گیوتین می‌گذارد.

به همین دلیل هم دخیل بستن به امامزاده‌های مذهبی - در شکلی متفاوت و حتا با شعاری متفاوت - تکرار همان تاریخ تکراری‌ای است که پس از از سرگذراندن 1400 سال، دیگر از دوره کردن آن خسته شده‌ایم.

«گفت‌وگویی تمدن‌های پرزیدنت خاتمی» با هم‌هی چه‌چه و به‌به‌ای که بخصوص عوامل چپ براه انداخته‌اند، یک ژست توخالی و یک پوزیسیون کم‌دی بیشتر نیست. جامعه‌ای که در آن دگر اندیشان، حتا در حیطه‌ی خود اسلام و تشیع و طرفداران حکومتی تحمل نمی‌شوند، و دایره‌ی دگر اندیشی این همه تنگ است، هرگز راهی به سوی ترقی و مدنیت نخواهد گشود.

«پژوهش در باره‌ی حضور کمی اقلیت‌های مذهبی تنها گوشه‌ای از گردباد خونینی را می‌نماید که ذهن تاریخی ایرانیان را چنان در هم کوفته که تنها بر خرابه‌های آن، آغشتن هویت ملی ایرانی به هویت اسلامی ممکن گشت. برای ایرانیان مسلمان امروز دیگر تصور آنکه روزگاری در این سرزمین اکثریت زردشتی در کنار اقلیت‌های بزرگ کلیمی، مسیحی و بودایی می‌زیسته‌اند که هیچ، این‌که شیعیان تا همین پنج قرن پیش اقلیت ناچیزی در میان ده‌ها شاخه‌ی اسلامی را تشکیل می‌داده‌اند و پیش از تسلط این رادیکال‌ترین جناح اسلامی هزار سالی سنیان بر ایران مسلط بوده‌اند، ممکن نیست. تنها زمانی که مکانیسم سرطانی رشد و گسترش اسلام در ایران به تن حس گردد، آن دره‌ی عظیمی که هویت ایرانی را از هویت اسلامی جدا می‌کند، نیز دریافته خواهد شد.» (65)

چنین دریافتی از جهان است که تنها بر حقانیتِ خودش باور دارد و هیچ دگر اندیشی را تاب نمی‌آورد. جامعه‌ای که در آن وحشت از اندیشیدن - حتا در همان حیطه‌ی اسلام - تا عمق رگ و پی و جانش ریشه دوانده باشد، چگونه می‌تواند موجد فرهنگ، پیشرفت، تمدن و هنر باشد؟ نمی‌شود. تمام هم و غم مردم صرف این خواهد شد که راه برون رفتی از زیر سلطه‌ی این نظام تحمیلی بیابند. دیگر راهی برای اندیشیدن نمی‌ماند، چه برسد به دگر اندیشی.

اما برای این که بدانیم معنی قدرت علماء چیست، لازم نیست فقط به دورانی که ایشان رسماً و در نقش شاه و حاکم رسمی حکومت کرده‌اند، نگاه کنیم. چنین نیست. از همان 1400 سال پیش - چه رهبران اسلام در نوک هرم قدرت پادشاهی و حکومتی قرار داشته‌اند و چه پشت شاهان و حکومتیان دیگر سنگر گرفته‌اند - قدرت اصلی در دست ایشان بوده است. اگر علماء شاه، نخست وزیر و حتا کارمند ادارای را نمی‌پسندیدند، با

سلاح تهییج و تکفیر «سوژه» را از قدرت و پستش حذف می‌کرده‌اند. در تمام این 1400 سال نبوده است که کسی بتواند بدون حمایت ایشان بر کرسی قدرت تکیه زند.

«ملایان . . . به تکان آمدند و به دشمنی با سپهسالار برخاسته، او را بی‌دین خواندند. و نامه‌ای به ناصرالدین‌شاه نوشتند که سپهسالار را با خود به تهران نیاورد. این نامه در رشت به شاه رسید. چون ملایان . . . بسیار نیرومند می‌بودند، شاه ناگزیر شد حکمرانی گیلان را به سپهسالار داده و او را در آنجا گذاشت و خود بی‌ او به تهران آمد.» (66)

«در سال 1336 هجری قمری در زمان نخست وزیر صمصام‌السلطنه . . . مدرس و امام جمعه‌ی تهران . . . برای مجبور کردن او به کنارگیری به شهر ری رفتند . . . و متحصن شدند. با تحصن آنها احمد شاه مجبور شد صمصام‌السلطنه را از نخست وزیر برکنار کند و آنها را با احترام به تهران باز گرداند . . . در تاریخ 21 خرداد ماه 1302 شمسی مدرس وزیر امور خارجه‌ی دولت مستوفی الممالک را استیضاح کرد و باعث برکناری مستوفی الممالک شد.» (67)

و این نمونه‌ها تک نمود نیستند. رهبران شیعه حتماً شاه تعیین می‌کرده‌اند. ایشان به دلیل قرن‌ها و هزاره‌ها کار مستمر تحقیقی روی مردم آنقدر توان دارند که بتوانند هر کس را که بخواهند حذف و دفع کنند.

حتا آنجا که داستان [مثلاً] شرکت علماء در انقلاب مشروطه‌ی ایران مطرح است، ایشان از هر بهانه‌ای برای ضربه زدن به دگراندیشان استفاده کرده و می‌کنند. آنجا که دکان جهل پروری‌شان با تاسیس مدارس کساد می‌شود میز، نیمکت و تخته سیاه می‌شکنند، آنجا که روزنامه و مطبوعات سدِ راهشان باشد، چماق تکفیر بیرون می‌کشند و آنجا که این گونه سلاح‌ها را دیگر کاربردی نباشد - حتماً برای پیشبرد همان انقلابشان [!] - به جان بهائیان، یهودیان و دیگر دگراندیشان می‌افتند.

«اما حاجی میرزا حسن [رشدیه] . . . حیاط مسجد شیخ‌الاسلام را که خود مدرسه‌ی کهن بود، گرفت و با پول خود اتاق‌های پاکیزه‌ای ساخت و آنجا را دبستان گردانیده، نیمکت و تخته سیاه و دیگر افزارها فراهم گردانید و شاگردان هم گرد آمدند. دیرگاهی در این جا بود؛ ولی چون ملایان ناخشنودی می‌نمودند، روزی طلبه‌ها به آنجا ریختند و همه‌ی نیمکت‌ها و تخته‌ها را درهم شکستند و دبستان را بهم زدند . . . در یزد کار بدتر شده و بکشتار بهائیان انجامید . . . سپس دوباره بهائی‌کشی در یزد و اسپهان هر دو در گرفت . . . این شگفت خواهد بود که مردم از تعرفه‌ی گمرکی و از بکارگماردن بلژیکیان گله می‌نمودند . . . کینه از بهائیان جویند. مگر چه پیوستگی میانه‌ی این کارها با بهائیان بوده؟ رازی است که به گفتگوی دراز نیاز دارد . . . برخی از ملایان - چنان‌که شیوه‌ی ایشان بود - طالبوف را تکفیر کرده و مردم را از خواندن

کتاب‌های او باز می‌داشتند . . . پیروان آقا به خانه‌های جهودان ریخته و خم‌های آنان را شکستند و می‌ها به زمین ریختند. « (68)

به قول به‌الله: «اگر مسائل دینی مخالف عقل و علم باشد، و هم است؛ زیرا مقابل علم، جهل است و اگر بگوئیم دین ضد عقل است، مقصود این است که دین، جهل است. لابد دین باید مطابق عقل باشد تا از برای انسان اطمینان حاصل شود. اگر مسأله‌ای مخالف عقل باشد، ممکن نیست از برای انسان اطمینان حاصل گردد، همیشه متزلزل است.» (69)

«مرزعه‌ی حیوانات» از کارهای به یادماندنی «جورج اورول» داستان مرزعه‌ای است که حیوانات آن به دلیل ظلم و بیگاری دادن خارج از توانشان انقلاب می‌کنند. اهل مرزعه پس از افت و خیزهایی موفق می‌شوند مرزعه دار ظالم را از مرزعه بیرون کرده، خود بر سرنوشته‌شان حاکم شوند. در این میان چند خوک هم هستند که پس از پیروزی - فوراً - به تربیت سگان [پاسداران] می‌پردازند. حاکمان فعلی و خوکان قبلی تمام امکانات را در اختیار می‌گیرند. برای حیوانات بجز بیگاری، گرسنگی و حمایت از انقلاب کاری نمی‌ماند. معترضین به اوضاع پس از انقلاب فوراً اعدام می‌شوند؛ حتی اگر خواب دیده باشند که وضعیتشان از قبل بدتر شده است!

رهبر واقعی انقلاب که از همان آغاز مبارزه به آموزش حیوانات پرداخته بود، سر به نیست می‌شود؛ اما روح و سایه‌ی او همانند تابویی در دست خوکان حاکم مورد استفاده قرار می‌گیرد. انقلاب فرزندان صدیقش را می‌خورد و فرزندان نالایق و فرصت طلبش را به قدرت می‌رساند.

برای متهم کردن حیوانات و ایجاد فضای رعب و وحشت هم اهل مرزعه به داشتن رابطه با خوک سر به نیست شده متهم می‌شوند.

دشمنان [فرضی] دیگر آدم‌ها هستند. آدم‌هایی که به دلیل بد رفتاری‌های دائمی‌شان با حیوانات با داشتن دویا از دیگران منفک می‌شوند. جورج اورول داستان استحاله‌ی قدرتمداران را برای معامله با همان آدم‌ها به خوبی نشان می‌دهد. خوک اول و آدم‌ها در اثر تبلیغات و حضور پاسداران محافظ خوک‌های حاکم به فجیع‌ترین شکلی به دشمنان انقلاب و حیوانات تبدیل می‌شوند . . .

همه‌ی ما داستان فانتزی و واقعی جورج اورول را حداقل در هیئت یک فیلم بلند کار تونی دیده‌ایم و از شباهت‌های ناگزیر آن با شیوه‌های حکومتی رهبران در نظام‌های ایدئولوژیک حیرت کرده‌ایم. اما اگر این داستان را به عنوان یک واقعیت تاریخی مورد بررسی قرار دهیم، خواهیم دید که ساختن و پرداختن این دشمنان فرضی از نیاز رهبران حکومت‌های مبتنی بر ایدئولوژی ناشی می‌شود. این دشمنان به این دلیل فرضی‌اند که خوک‌های حاکم در یک دگر دیسی شگرف [!] تبدیل به حیواناتی دو پا می‌شوند و با همان آدم‌ها رابطه برقرار کرده، به معامله می‌پردازند.

رهبری شیعه هم به چنین پدیده‌ای نیاز دارد. این رهبری در درجه‌ی اول سعی می‌کند از خود چهره‌ای مظلوم و شهید به نمایش بگذارد؛ شهید زنده‌ای که از هر سو با

توطئه‌ی دشمنان روبرو است. دشمنان فرضی هم اختراع خود این رهبري است. به همین دلیل هر جا که کمیتشان لنگ می‌ماند و هر جا که امکان تغییر و تحوّل را بومی‌کشند به این دشمنان فرضی حمله می‌کنند.

این‌که شادوران احمد کسروی از بابی‌کشی و یهود آزاری مردم تحت قیمومیت رهبري شیعه سخن می‌گوید، بی‌دلیل نیست. به همین دلیل باید برای شناخت چگونگی قدرت رسیدن علما به این ابزارها هم توجه کرد! باید این ترس شیعی را از تن شست! باید با شجاعت با اقلیت‌های مذهبی آشنا شد! باید دید چه می‌گویند و چه می‌خواهند؟ آیا اساساً داشتن نگاهی متفاوت می‌تواند دلیلی برای سر به نیست شدن باشد؟ آیا دست کم در این دوره و زمانه دگراندیشان و باورمندان به دیگر اندیشه‌های مذهبی و حتا غیرمذهبی حق ندارند در کشور خودشان زندگی، کار و فعالیت کنند؟

«تصور عام - حتا در نزد روشنفکران ایرانی - چنین است که این اقلیت‌ها بیش از آنکه وزنه‌ی کمی‌شان اجازه می‌دهد، مورد توجه قرار گرفته‌اند. خاصه آنکه به‌عنوان «تمامیت‌های جداگانه» نه تنها در مبارزات سیاسی و اجتماعی ملت ایران و تقویت وحدت ملی شرکتی ندارند، بلکه در مجموع منافع مغایر و بعضاً متضاد با آن را دنبال می‌کنند. یهودیان پشتیبان اسرائیل‌اند، دانشک‌ها [بخشی از ارمنه] دست راستی‌اند و بالاخره پرشمارترین آنها یعنی بهائیان «ستون پنجم محافل امپریالیستی در ایران» را تشکیل می‌دهند. در چنین شرایطی پیروان عادی این اقلیت‌ها باید سیاست‌گذار باشند که در «میهن اسلامی ایران» وجودشان تحمل‌گشته، تا آنجا که خیانت و جنایتشان ثابت نشده، از مواهب زندگی برخوردار بوده و هستند.» (70)

دلیل سترون بودن جامعه‌ی مذهب زده‌ی ما هم همین است. در «ایران اسلامی» هیچ دگراندیشی‌ای تحمل نمی‌شود. به بیانی دیگر حکومت مذهبی شیعه - چه حاکم و چه هم‌کاسه‌ی حاکمان - ظرفیت و پتانسیل آن را ندارد که بتواند دگراندیشان را حتا در حیطه‌ی همان باور خودش تحمل کند. در واقع تحمل دگراندیشان نوعی دهن‌کجی به اصول اولیه و «خدشه‌ناپذیر» اسلام و تشیع بر اساس توحید یعنی یکسان‌سازی و هم‌شکل‌سازی انسان‌ها است.

«هدف اساسی و رسالت غائی امام [رهبر] پرورش «امت» است؛ یعنی ایجاد یک جامعه‌ی مبتنی بر یک ایدئولوژی. بنابراین امت یک جامعه‌ی اعتقادی است و امام، رهبر عملی و عینی امت است؛ یعنی زمامداری که این جامعه‌ی اعتقادی را بسوی تحقق هدف‌هایی که مکتب و مذهب آن را تعیین کرده، هدایت می‌کند و رسالت امت‌سازی پیامبر را ادامه می‌دهد. اگر ملت در تنوع آرا و عقاید واقعیت می‌یابد، امت - اما - تنها و تنها بر اساس «وحدت کلمه» یگانگی عقیده یا «توحید فکری» به وجود می‌آید. [به قول علی شریعتی] افراد یک امت از هر خون و خاکی و نژاد یک‌گونه می‌اندیشند، ایمانی یکسان دارند و در برابر یک رهبري مشترک اجتماعی، تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به کمال ببرند نه به سعادت.» (71)

من نمی‌دانم چگونه می‌شود این گره‌ی کور را باز کرد، و چگونه باید این دیدگاه آپارتاید مذهبی را حتا بین روشنفکران ایران از عمق باور مذهبی مردم شست؟

از سویی روشنفکر به این دلیل که نمی‌خواهد از متن جامعه حذف شود، از اساس با بحث پیرامون حق و حقوق دیگر اندیشان شانه خالی می‌کند. اگر هم روشنفکرانی جرات کرده‌اند و وارد بحث حق و حقوق همه‌ی شهروندان - فارغ از هر نوع نگرش - شده‌اند، آنقدر کلی و گرد حرف زده‌اند که نتوانسته‌اند حق مطلب را ادا کنند. در بهترین حالت روشنفکر - حتا زمانی که در زمینه‌ی اختلافات قومی قلم به‌دست می‌گیرد - از ورود به بحث باورمندان به مذاهب و ادیان دیگر طفره می‌رود.

«اما در مواجهه با نظریه‌پردازان دینی باید گفت که کمترین گذشت و امتیاز به آنان و یا سکوت در برابر آنان یا نتیجه‌ی تاثیر رسوبات اندیشه‌ها و معتقدات دینی است و یا ناشی از محافظه‌کاری. درست است که نباید با بی‌تدبیری به تقویت یکپارچگی و وحدت میان گروه‌های متضاد و مخالف فکری و سیاسی درون حکومت اسلامی موجود کمک کرد؛ ولی در عین حال نباید در مبارزات نظری با آنان استخوان لای زخم گذاشت و زمینه را برای ایجاد سوء تفاهات تازه باز گذاشت، بخصوص اکنون که جمهوری اسلامی با استقرار نوعی حکومت دینی اسلامی تا حدود زیادی مصیبت بار بودن اجرای اصول دین را در قلمرو امور اجتماعی نشان داده است، باید از لحاظ نظری به ریشه زد و به دین باوران نظریه پردازي که فعلا در اپوزیسیون فقیهان خشک‌مغز، چهره‌ای لیبرال و یا دموکرات از خود نشان می‌دهند، نباید کمترین مجالی برای بزرگ کردن دین و حاکمیت دینی - از هر نوع آن که باشد - داد.» (72)

«آری هیچ کشوری را در جهان نمی‌توان نشان داد که بدون عقب‌اندن قدرت مذهب قرون وسطایی به دموکراسی اجتماعی و سیاسی دست یافته باشد.» (73)

در آخرین تحلیل از جریان‌هایی که خود به دیکتاتوری باور هاشان اذعان دارند، تمناي آزادي، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی داشتن تنها یاری رساندن به تکرار همان چرخه‌ی کهنه‌ی تاریخ است. و لزوماً به قربانگاه فرستادن دوباره‌ی يك ملت به دلیل نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌ها و به ویژه دیکتاتوری‌های مذهبی و باورهای جزمی. اگر هنوز و با وجود این همه نمونه‌ی تاریخی هستند کسانی که به جناحی از شیعیان - برای برون رفت از گرداب فعلی کشور ایران - امید بسته‌اند، یا هنوز ویژگی دیکتاتوری‌های مذهبی و ایدئولوژیک را نشناخته‌اند، یا در همدستی آشکار و نهان با سردمداران مذهبی کشور از این‌که مردم را بار دیگر به قربانگاه بفرستند، ابایی ندارند. به همین دلیل به این‌گونه «امتیاز دادن‌ها» و این‌گونه «همدستی‌ها» به هیچ عنوان نباید امکان تنفس داد، تا نسل دیگری از ملت ایران را در منگنه‌ی بی‌خبری از تاریخ، نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌های مذهبی و ساده اندیشی روشنفکرانش به موش‌آزمایشگاه نادانی‌هاشان بدل نسازند. برای گسستن زنجیر دین در حکومت، بر هم زدن رابطه‌ی کهنه‌ی دین و سیاست و استقرار و استحکام حکومتی ملی و مردمسالار و جامعه‌ای مدرن، متمدن، مدنی و متعهد به برابری حقوقی همه‌ی انسان‌ها، فارغ از هر باور،

اندیشه، مذهب، جنسیت، قومیت و . . . ایران فردا به هیچ دگماتیسمی نیاز ندارد. ما ایرانیان تنها به فهم ارزش خود «انسان» نیاز داریم و نه ایدئولوژی‌هایی که از «انسان» ابزار می‌سازند، و «انسان» را در منگنه‌ی تعاریف متافیزیکی‌شان از درون پوک و بی‌هویت می‌سازند. چشم‌انداز آینده‌ی ایران - حتا اگر ما نباشیم - ایرانی است آزاد و آباد

برای همهی ایرانیان. این کف‌های روی آب را «موج آگاهی» مردم خواهد برد. باور کنیم!

پانویس ها

- 1- رودررو با تاریخ، علی میرفطروس
- 2- تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم
- 3- تاریخ ایران، از دوران باستان تا پایان سده‌ی هجدهم، پیگولوسکایا و دیگران
- 4- دیدگاه‌ها، علی میرفطروس
- 5- اسلام در ایران، پطروشفسکی، کریم کشاورز
- 6- دیدگاه‌ها، یاد شده
- 7- (رفسنجانی) خائنی که از نو باید شناخت، دکتر علی اصغر حاج سید جوادی
- 8- باقر مومنی، مهرگان شماره 1، سال هفتم
- 9- گفتگوها، علی میرفطروس
- 10- تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، از صفویه تا مشروطیت، غلامرضا رشیدپاسمی
- 11- نقش و عاظ در اسلام، دکتر علی الوردی
- 12- اسلام در ایران، یاد شده
- 13- سفرنامه‌ی ونیزیان در ایران، دکتر منوچهر امیری
- 14- توضیح‌المسائل، شجاع‌الدین شفا
- 15- سفرنامه‌ی ونیزیان... یاد شده
- 16- تاریخ اجتماعی ایران، یاد شده
- 17- ملاحظاتی در تاریخ ایران، جلد سوم، علی میرفطروس
- 18- تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، بهرام مقادری
- 19- اسلام در ایران، یاد شده
- 20- فردوسی و شعر او، مجتبی مینوی
- 21- اسلام در ایران، یاد شده
- 22- تاریخ اجتماعی ایران، یاد شده
- 23- همانجا
- 24- تاریخ ایران از دوران باستان... یاد شده
- 25- نقش و عاظ در اسلام، یاد شده
- 26- تاریخ ایران از دوران باستان... یاد شده
- 27- تولدی دیگر، شجاع‌الدین شفا
- 28- تاریخ تمدن اسلام، جرجی زیدان، علی جواهر کلام
- 29- تاریخ اجتماعی ایران، یاد شده

- 30 - علي و حيات بارورش پس از مرگ، علي شريعتي
31 - همانجا
- 32 - تاريخ اجتماعي ايران، ياد شده
33 - همانجا
- 34 - ديدگاهها، ياد شده
35 - رگ تاك، دلارام مشهوري
36 - اسلام شناسي، جلد اول، علي ميرفطروس
37 - ملاحظاتي در تاريخ ايران، علي ميرفطروس
38 - ديدگاهها، ياد شده
39 - ملاحظاتي در تاريخ، ياد شده
40 - تاريخ اجتماعي ايران - ياد شده
41 - امت و امامت، علي شريعتي
42 - عبور از بحران، هاشمي رفسنجاني
43 - ديدگاهها، ياد شده
44 - شجاع الدين شفا، كيهان چاپ لندن، شماره 800
45 - تاريخ اجتماعي ايران، ياد شده
46 - رگ تاك، ياد شده
47 - روزنامه‌ي فتح، چاپ تهران، 19 اسفند 1378
48 - چهره‌ها و گفته‌ها، مهدي نهراني
49 - گفتگو با علي ميرفطروس، نيمروز 464
50 - درخشش‌هاي تيره، آرامش دوستدار
51 - رگ تاك، ياد شده
52 - خائني كه از نو بايد شناخت، ياد شده
53 - چهره‌ها و گفته‌ها، ياد شده
54 - شجاع الدين شفا، كيهان چاپ لندن، ياد شده
55 - ديدگاهها، ياد شده
56 - رگ تاك، ياد شده
57 - نامه‌هاي تبديد، ميرزا آقاخان كرمانی
58 - تاريخ مشروطه ايران، احمد كسروي، «براي آگاهي خوانندگان»
59 - توضيح المسائل، شجاع الدين شفا
60 - رگ تاك، ياد شده
61 - انقراض سلسله‌ي صفويه، لارنس لاکهارت، اسماعيل دولتشاهي
62 - تاريخ ايران از دوران باستان تا پايان... ياد شده
63 - شجاع الدين شفا، كيهان چاپ لندن، ياد شده
64 - كلييات آثار، ميرزا فتح علي آخوند زاده
65 - رگ تاك، ياد شده
66 - تاريخ مشروطه ايران، احمد كسروي

- 67 - ستاره‌اي بر خاك، كانون پرورش فكري كودكان و نوجوانان، نقل از رگ تاك
- 68 - تاريخ مشروطه، ياد شده
- 69 - پيام ملكوت، عبدالحميد اشراق خاوري، نقل از رگ تاك
- 70 - رگ تاك، ياد شده
- 71 - ملاحظاتي در تاريخ ايران، ياد شده
- 72 - اسلام ايراني و حاكميت سياسي، باقر مومني
- 73 - رگ تاك، ياد شده